توانا بود هر که دانا بود

دیوان

خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی

قدّس سرّه العزیز

باهتمام

محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی



بسرمایه

کتابخانه زوّار

چاپ سینا، تهران

فهرست مندرجات کتاب

صفحه

فهرست غزلیات

یا

حرف ر ۱۳ غزل

حرف ز ۹ غزل

حرف س ۵ غزل

تیج

مقدمهٔ مصحّح

بقلم محمّد قزوینی

هرکس که با دیوان بزرگترین شاعر غزل سرای ایران خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی کمابیش انسی داشته و بیشتر از حدّ اقبال عامّه بدیوان مزبور توجّهی می‌نموده و در فهم اشعار او بعادت بیشتر مردم بمسامحه و تقریب قانع نمیشده چنین کسی لابدّ گاهگاه برای حلّ بعضی مواضع مشکوکه پارهٔ اشعار و مقایسهٔ آنها با نسخ دیگر مجبور میشده که بنسخ مختلفهٔ دیوان از خطّی و چاپی قدیم وجدید مراجعه کند و بهمان یک نسخهٔ چاپی که در اغلب خانهای ایران حتّی یکی از آنها یافت میشود اکتفا ننماید، و در آنصورت لابدّ ملاحظه کرده است که در دنیا هیچ دو نسخه از دیوان حافظ با یکدیگر مطابقت ندارند نه در متن اشعار یعنی در سوق عبارات و جمل و کلمات و نه در عدّهٔ غزلیّات یا ابیات هر غزلی، و بعبارةٍ اخری نه در کمّیّت اشعار و نه در کیفیّت آنها،

واین اختلاف نسخ در مورد دیوان خواجه بخصوص فی الواقع بحدّی است که
شخص متتبع راکه غرض او فقط مطالعه و تمتع از اشعار خود خواجه باشد
نه اشعار الحاقی دیگران که بتدریج عدّهٔ زیادی از آنها در دیوان خواجه داخل
شده یا اشعاری که گرچه در اصل از خود خواجه بوده ولی بعدها بمرور ایّام
در نتیجه تصرفات بی حدّ و شمار نسّاخ از صورت اصلی تغییر یافته و
دگرگون شده بکلّی عاجز و متحیّر و سرگردان میکند،
باز اگر غرض آن شخص متتبع فقط مطالعهٔ اشعار خواجه برای تمتّع شخصی خود
باشد کار او تا درجهٔ سهل و آسان است زیرا چنین کسی مختار است که
بمیل و سلیقهٔ خود هر غزلی را یا هر عدّه ابیات غزلی راکه در نظر او و در نتیجه
بحث و کاوش او اصیل آمد از خواجه بداند و هر غزلی یا ابیاتی راکه
در صحت انتساب آنها بخواجه او را شکّ و تردیدی دست داد کنار
گذارده عطف توجهی بآن ننماید، و واضح است که در این قضاوت او را
در مقابل مردم بهیچوجه مسئولیتی متوجه نیست چه او این جرح و تعدیل را
منحصراً برای شخص خود می نماید و با دیگران کاری ندارد، ولی تکلیف کسی

که بخواهد یک چنین دیوانی را با وصف مذکور یعنی دیوانی مکمل (نه منتخب) از خواجه
که در صحت انتساب محتویات آن بخواجه کمّاً و کیفاً حتی المقدور جای شک و تردیدی
نباشد بطبع رساند چیست؟ بعبارة اخری اگر کسی بخواهد نه بقصد تجارت و
علاوه کردن چاپی بر چاپهای بی حدّ و حصر دیوان حافظ بلکه فقط بقصد تمتع و
استفادهٔ خود و نیز بهره مند ساختن دیگران دیوانی کامل و تمام ولی بی حشو و
زواید از خواجه که هم از حیث متن تا حدّ امکان مصحح و مضبوط باشد و هم از
اشعار الحاقی شعراء دیگر غیر خواجه که چنانکه همه کس میداند در طی این شش قرن
از عصر حافظ تا عصر ما مقدار عظیمی از آنها متدرّجاً در دیوان خواجه داخل شده
بکلّی عاری و خالی باشد طبع نموده در دسترس عامّهٔ فضلا و محبّین روز
افزون خواجه بگذارد تکلیف او ما بین این همه نسخ مختلفه خارج از حدّ احصا
چیست و کدام نسخه یا نسخ را باید اساس طبع خود قرار دهد و کدامها را
باید طرح نماید و چگونه از عهدهٔ مسئولیتی که او را در مقابل فضلاء باریک بین
جهان متوجه است باید بیرون آید؟ مثلاً راجع بعدّهٔ اشعار آیا باید اساس
طبع خود را آن نسخه یا نسخی قرار دهد که محتویات آن از همه بیشتر است یا

آنکه از همه کمتر است؟ یا حدّ وسط مابین آنها را؟ و در این شقّ اخیر چه مرجّحی را باید در اختیار یک نسخهٔ مخصوصه مابین این همه نسخ دیگر میزان قرار دهد تا ترجیح بلا مُرجّح لازم نیاید؟ و همچنین راجع بمتن اشعار یعنی از لحاظ صحّت و سقم عبارات و اختلاف قرارات آنها آیا باید مقیاس کار خود را نسخ قدیمه قرار دهد یا نسخ جدیده یا نه این مخصوصه و نه آن مخصوصه بلکه در هر مورد اختلافی هر کدام که بسلیقهٔ او و ذوق او بهتر آمد باید آنرا اختیار نماید؟

بدیهی است که این طریقهٔ اخیر خلاف سیرهٔ علما و مدقّقین و خلاف امانت و انصاف است چه هیچکس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را برای عموم ناس حَکَم قرار دهد و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید و اجتهاد و قضاوت هیچکس مخصوصاً در امور ذوقیّات برای دیگری حجّت نیست و هیچکس جز پارهٔ مردم نادان غیر مأنوس بطریقهٔ علمی انتقادی این روش را اختیار نکرده است، پس باز بالاخره این سؤال همچنان متوجه است که تکلیف کسی که در صدد طبع دیوانی مکمّل و مصحّح و بی حشو و زواید از خواجه باشد چیست؟

بعقیدهٔ اینجانب و برحسب تجربهٔ شخصی او فقط علاجی که برای تهیهٔ طبع نسبهٔ مصحح منقحی ازین نوع متون یعنی کتبی مانند دیوان خواجه و مثنوی مولانا جلال الدین رومی و آثار نظم و نثر سعدی و شاهنامهٔ فردوسی و امثال آنها که از قرنها باز ما بین خواص و عوام اشتهار فوق العاده پیدا کرده و مؤلفین آنها در جمیع ادوار و اعصار محبوب القلوب کافهٔ طبقات انام از عالم و جاهل و عارف و عامی و وضیع و شریف بوده اند و در نتیجهٔ همین نفوذ و انتشار فوق العادهٔ آنها ما بین جمیع طبقات ناس از قدیم الایام تاکنون دائماً در معرض تصرفات گوناگون نساخ و «اصلاحات» و «تصحیحات» قرار گرفته اند متصور است آنست که باید در صورت امکان نسخه یا نسخی معاصر خود مؤلف و الاّ اقدم فالاقدم یک یا چند نسخه که از همه نسخ دیگر نزدیکتر بعصر مؤلف باشد بدست آورد و سپس از روی همان نسخ منحصراً و بدون هیچ التفاتی بنسخ متأخرهٔ اعصار بعد طبعی مکمّل و مصحح با نهایت دقت بعمل آورد و از عموم نسخ جدیده چشم پوشیده از آنها جز برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده نمود، زیرا که اوّلاً اینگونه نسخ یعنی نسخی که معاصر یا قریب العصر با خود مؤلف

یا شاعر باشند چون بواسطهٔ قرب عهد هنوز زبان مؤلف یا شاعر تغییر و تحوّلی بدان راه نیافته و با زبان خود ناسخ یکی است لهذا بالطبع نسخ مزبور از تغییرات و تبدیلات بی شماری که بعدها در طیّ قرون لاحقه در نسخ متأخره بواسطهٔ تصرفات گوناگون نسّاخ و قرّاء روی داده مصون است، و این تغییرات و تبدیلات غالبًا عبارت است از «اصلاحات» و «تصحیحاتی» که نسّاخ یا قرّاء متأخر دائمًا و متدرّجًا در متون قدیمه بعمل می آورند و متعمّدًا یا من حیث لایشعر کلمات و تعبیرات قدیمی عصر شاعر را که در عصر ایشان دیگر غیر مفهوم یا غیر مأنوس شده بوده بکلمات و تعبیرات جدیدتری که متداول و مفهوم اهل عصر خودشان بوده تبدیل می نمایند، و اینگونه «اصلاحات» و تغییرات را که غالبًا در شاهکارهای ادبی فوق العاده مشهور و محبوب القلوب روی میدهد در اصطلاح اروپائیان «تجدید شباب»[1] گویند،

(۱) از جملهٔ امثلهٔ اینگونه «اصلاحات» در مورد دیوان خواجه موارد ذیل است که من باب نمونه ذکر میشود و الّا در سراسر دیوان در نسخ جدیده و چاپی امثلهٔ آن از حدّ احصا بیرون است، در نسخ قدیمه بیت ذیل چنین مرقوم است: خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی، ولی در نسخ جدیده چون درست تعبیر «خوش وقت بوریا» را نفهمیده اند یا بنظر ایشان غریب میآمده آنرا به «خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن» تبدیل کرده اند، — و همچنین بیت ذیل: دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر میکنند [بقیه در صفحهٔ بعد]

و ثانیاً اینگونه نسخ قدیمی معاصر یا بسیار قریب العصر با خود شاعر از اشعار الحاقی شعراء دیگر بکلّی یا تقریباً بکلّی خالی است، زیرا که چون هنوز در عهد استنساخ این نسخ آثار آن شاعر شهرت عظیم عالمگیری که بعدها یافته نیافته بوده و از دیوان او نسخ فوق العاده زیادی در اطراف عالم منتشر نشده بوده بنابرین بالطّبع از اشعار الحاقی شعراء دیگر که غالباً در نتیجهٔ کثرت انتشار نسخ کتاب در دیوان شاعر داخل میشود چنانکه گفتیم بکلّی یا تقریباً بکلّی خالی است، و در هر صورت چیزی که شبهه در آن نیست اینست که اینگونه نسخ از اشعار الحاقی شعراء متأخّر از عصر ناسخ که بعدها اشعار ایشان در نسخ جدیده داخل شده بکلّی خالی و عاری است چه بدیهی است که ناسخ متقدّم نمیتوانسته اشعار شعراء متأخّر از عصر خود را در نسخه که کتابت میکرده داخل نماید، —

که در عموم نسخ قدیمه همین قسم مرقوم است چون کلمهٔ «تعزیر» مفهوم عامّه نبوده آنرا در نسخ جدیده به «تکفیر» بدل کرده‌اند، — و همچنین در دو بیت ذیل: خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم شطح و طامات ببازار خرافات بریم، و نیز: طامات و شطح در رهِ آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان بمی خوشگوار بخش چون کلمهٔ «شطح» را عامّه درست نمی‌فهمیده‌اند در هر دو بیت مزبور آنرا در نسخ جدیده به «زرق» تبدیل کرده‌اند، — و همچنین در بیت ذیل: یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود بجانداری خود پادشهش چون معنی کلمهٔ جانداری را درست نمی‌فهمیده‌اند آنرا در نسخ جدیده به «سرداری» تبدیل کرده‌اند، — و همچنین در این بیت: زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم که در عموم نسخ قدیمه بهمین نحو مرقوم است چون نسّاخ متأخّر معنی تعبیر «راهی بدهیست» را هیچ نمی‌فهمیده‌اند آنرا غلطاً «راهی بدنیست» خوانده‌اند (رجوع شود بحواشی ذیل صفحات راجع باین تعبیر اخیر)، —

و بهترین مصداق خارجی این نظریّه مقایسهٔ نسخ مختلفهٔ دیوان خود خواجه است از حیث قِدَم و جِدّت با یکدیگر، هرچند تاکنون با وجود فحص بلیغ نسخه از دیوان خواجه که معاصر با خود او باشد بنظر اینجانب نرسیده است[1] ولی نسخی که بسیار نزدیک بعصر او باشد یعنی مثلاً نسخی که در ظرف قرن نهم کتابت شده باشد مکرّر ملاحظه شده چه در ایران و چه در خارج ایران، در اینگونه نسخ تا آنجا که در نظر است هیچوقت عدّهٔ غزلیّات از پانصد غزل تجاوز نمیکند و بلکه غالباً بپانصد هم نمیرسد، مثلاً نسخهٔ خطّی آقای سیّد عبدالرّحیم خلخالی که اساس طبع ایشان و تاریخ کتابت آن در سنهٔ هشتصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج سال بعد از وفات خواجه کتابت شده دارای چهارصد و نود و شش غزل است

(۱) مدّت مدیدی قبل از این (شاید بیست و شش هفت سال پیش) در اوقات اقامت نگارنده در پاریس آقای علیقلی خان نبیل الدّوله که سابق در یکی از سفرهای خودشان بامریکا که از پاریس عبور میکردند مقدار معتدبهی از نسخ خطّی فارسی همراه داشتند و آنها را باینجانب ارائه دادند، در میان آنها یک نسخهٔ خطّی از دیوان حافظ که تاریخ کتابت داشت و تا آنجا که در نظر است ظاهراً در حیات خود خواجه کتابت شده بود نظر اینجانب را گرفت، ولی چون فعلاً بواسطهٔ طول مدّت و از دست رفتن یادداشتهای متفرّقهٔ من اعتماد زیادی بحافظهٔ خود ندارم نمیتوانم بنحو حتم و یقین صحت این مطلب را ضمانت نمایم و بهمین جهت است که در متن متعرّض ذکر چیزی ازین مقوله نشدم، و بعدها با فحص و تفتیش زیاد هیچ نتوانستم خبری و اطلاعی از احوال این نسخه و اینکه فعلاً در کجا و نزد کیست بدست آورم، ولی از بعضی شنیده شد که نسخهٔ مزبور گویا بیکی از کتابخانهای مدارس امریکای شمالی فروخته شده است، و با وجود اینکه باین مطلب هم یقین ندارم احتیاطاً مناسب دیدم که در اینجا اشارهٔ بوجود احتمالی چنین نسخه و انتقال آن بامریکا بنمایم تا شاید اگر کسی از ایرانیان فاضل از امریکا عبور نماید یا وسایل تحقیق این مطلب برای او بهتر میسّر باشد شاید بتواند از وجود یا عدم چنین نسخه در امریکا اطلاعی بدست آورد و شک را در این خصوص زایل سازد،

که با حذف یک غزل مکرر (شمارهٔ ۳۶۵) میشود ۴۹۵ غزل، و همچنین نسخهٔ خطی دیگر متعلق بجناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ[1] که یکی از نسخ اساس طبع ماست و آنهم نسخهٔ بسیار قدیمی نزدیک بعصر حافظ است ولی چون یکی دو ورق از آخر آن افتاده تاریخ کتابت آن معلوم نیست لکن از وجنات خط و املای آن نسخه محتمل است باحتمال قوی که معاصر با نسخهٔ قبل و بلکه هر دو خط یک کاتب باشند، این نسخه دارای چهارصد و هشتاد و پنج غزل است، و همچنین نسخهٔ نخ یعنی نسخهٔ متعلق بدوست فاضل دانشمند ما آقای حاج محمد آقای نخجوانی مقیم تبریز[2] که آن نیز یکی از نسخ اساس طبع ما و نسخهٔ بسیار قدیمی ولی بی تاریخ است و قطعاً کتابت آن از حدود هشتصد هجری یا اندکی بعد از آن مؤخر نیست دارای چهارصد و نود و سه غزل است (بحذف بعضی غزلهای مکرر و بعضی قصاید و مقطعات که در جزو غزلیات نوشته شده)، و دیگر نسخهٔ ق یعنی نسخهٔ متعلق بدوست فاضل دانشمند من آقای عباس اقبال آشتیانی[3] که آن نیز

(۱) این نسخه بعدها از طرف جناب آقای مرآت وزیر محترم فرهنگ بآقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل و همکار محترم نگارنده در طبع حاضر هدیه داده شد، (۲) این نسخهٔ ممتاز را نیز بعدها مالک جوانمرد آن آقای نخجوانی بآقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند، (۳) این نسخه را نیز بعدها آقای اقبال با نهایت وسعت صدر بآقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند،

یکی از نسخ اساس طبع ما و نسخهٔ بسیار قدیمی است لکن بواسطهٔ افتادگی آخر آن تاریخ کتابت ندارد و دارای چهارصد و هشتاد و هفت غزل است، و همچنین نسخهٔ نفیسی که متعلق است بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی «طهران»، و تاریخ کتابت آن ۲۰ ربیع الآخر سنهٔ هشتصد و پنجاه و چهار است تقریبًا دارای چهارصد و چهل غزل است[1] و نسخهٔ دیگر متعلق بهمان کتابخانه مورّخهٔ سنهٔ هشتصد و پنجاه و هشت، قریب ۴۹۹ غزل[2]، و باز نسخهٔ خطّی دیگری متعلق بهمان کتابخانهٔ مجلس بخط سلطان محمّد نور که تاریخ کتابت ندارد ولی چون کاتب این نسخه سلطان محمّد نور چنانکه از سیاق عبارت حبیب السیر[3] برمیآید ظاهرًا در وقت تألیف آن کتاب یعنی در حدود نهصد و سی در حیات بوده پس کتابت این نسخه لابد یا در اوایل قرن دهم یا در اواخر قرن نهم بوده است، عدد غزلهای این نسخه چهارصد و پنجاه و سه غزل است،

ولی بمحض اینکه از اینگونه نسخ بکلّی قریب العصر با حافظ یعنی تقریبًا تمام

(۱) عدد غزلهای موجود این نسخه چهارصد و بیست و هشت غزل است ولی چون دو یا سه ورق افتاده دارد اگر بر ورقی را بطور متوسط چهار غزل بگیریم میشود چهارصد و چهل غزل، (۲) عدد غزلهای موجود این نسخه چهارصد و شصت و هفت غزل است ولی چون قریب هشت ورق متفرقه افتاده دارد اگر باز هر ورقی را بطور متوسط چهار غزل فرض کنیم این میشود سی و دو غزل و مجموع چهارصد و نود و نه غزل، (۳) چاپ بمبئی سنهٔ ۱۲۷۳ جزو ۳ از جلد ۳ ص ۳۵۰،

نسخ قرن نهم بگذریم و بنسخ قرن دهم و یازدهم الخ برسیم می بینیم که عدهٔ غزلیات دیوان حافظ (و همچنین عدهٔ ابیات هر غزلی) بسرعت رو بافزایش میگذارد و بزودی از پانصد تجاوز میکند و هرچه از عصر حافظ دورتر میشود عدهٔ غزلیات نیز زیادتر میگردد، تا اواخر قرن یازدهم یا اوایل قرن دوازدهم که عدهٔ مجموع غزلیات نسخ مختلفهٔ دیوان رویهمرفته از اصلی و الحاقی می بینیم در آن ایام بحدود ششصد غزل رسیده است یعنی بعبارت دیگر قریب صد غزل الحاقی کما بیش در این مدت سه قرن بر عدهٔ معمولی غزلیات حافظ که در نسخ بسیار قدیمی دیوان او در حدود پانصد بوده علاوه شده است، ولی گویا این الحاقیات تصاعدی در آن اوان بسرحد کمال و نصاب خود رسیده بوده است چه می بینیم که ازین تاریخ ببعد یعنی از اوایل قرن دوازدهم و بطور قطع از اوایل قرن سیزدهم ببعد تا زمان ما دیگر هیچ تغییر محسوسی در کمیت اشعار حافظ روی نداده و بهمان میزان نهائی ششصد غزل بلکه اندکی هم کمتر از ششصد غزل ثابت و متوقف مانده است،

و جدول ذیل[1] که بسیار مختصر و بدیهی است که فقط من باب نمونه است نه استقصا

(۱) در این صورت فقط بعضی نسخ کامل و تمام دیوان خواجه تعداد شده و از نسخ خلاصه مانند منتخبات که عدهٔ غزلیات آنها بالطبع بمراتب کمتر از نسخ کامل است بکلی صرف نظر شده است،

ولی نمونهٔ صادقی است از احوال کلّیهٔ نسخ موجودهٔ دیوان حافظ تاکنون از قدیم وجدید وخطّی وچاپی تا درجهٔ این مدّعی را روشن میسازد :

		غزل
نسخهٔ خطّی آقای خلخالی که در سنهٔ ۸۲۷ کتابت شده		۴۹۵
نسخهٔ جناب آقای مرآت وزیر فرهنگ که ظاهراً معاصر با نسخهٔ سابق است		۴۸۵ ،
نسخهٔ آقای حاج محمّد آقای نخجوانی که ظاهراً در اوایل قرن نهم کتابت شده		۴۹۳ ،
نسخهٔ آقای اقبال که آن نیز ظاهراً در قرن نهم کتابت شده		۴۸۷ ،
نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی طهران مورّخهٔ ۸۵۴	قریب	۴۴۰ ،
ایضاً نسخهٔ متعلّق بهمان کتابخانه مورّخهٔ ۸۵۸	قریب	۴۹۹ ،
ایضاً نسخهٔ دیگر متعلّق بهمان کتابخانه بخطّ سلطان محمّد نور از اواخر قرن نهم یا اوایل دهم		۴۵۳ ،
نسخهٔ متعلّق بجناب آقای حاج سیّد نصر الله تقوی بخطّ سلطانعلی [مشهدی ؟] مورّخهٔ ۹۰۵		۴۶۸ ،
نسخهٔ هندی متعلّق بآقای دکتر غنی که اگرچه نسبةً جدید است ولی واضح است که از روی نسخهٔ بسیار قدیمی استنساخ شده		۴۸۸ ،
نسخهٔ با متعلّق بکتابخانهٔ ملّی طهران که قسمت عمدهٔ آن بسیار قدیمی است		۴۵۰ ،
نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بخطّ منعم الدین اوحدی شیرازی مورّخهٔ ۹۱۷		۵۱۷ ،
نسخهٔ الف متعلّق بکتابخانهٔ ملّی طهران ، ظاهراً از قرن یازدهم		۵۳۸ ،

نسخهٔ یَ متعلق بآقای رشید یاسمی، ظاهراً از قرن یازدهم ۵۶۱ غزل

نسخهٔ حن متعلق بآقای حاج حسین آقا نخجوانی، ظاهراً از اواخر قرن یازدهم ۵۸۰ «

نسخهٔ شرح سودی بر حافظ که در سنهٔ هزار و سه (۱۰۰۳) تألیف شده، طبع مصر سنهٔ ۱۲۵۰ ۵۷۴ «

نسخهٔ چاپ سربی بولاق (مصر)، بحروف نستعلیق سنهٔ ۱۲۵۶ ۵۷۳ «

نسخهٔ طَ یعنی چاپ طهران سنهٔ ۱۲۵۹ ۵۹۸ «

نسخهٔ چاپ حکیم پسر وصال در بمبئی سنهٔ ۱۲۶۷ ۵۹۲ «

نسخهٔ چاپ اولیا سمیع در بمبئی سنهٔ ۱۲۶۸ ۵۸۲ «

نسخهٔ تَ یعنی چاپ تبریز سنهٔ ۱۲۶۸ ۵۹۱ «

نسخهٔ چاپ طهران (؟)، در دار الطباعة الله قلیخان سنهٔ ۱۲۷۵ ۵۸۸ «

نسخهٔ چاپ بمبئی بخط مشکین قلم سنهٔ ۱۳۰۸ قمری ۵۸۷ «

نسخهٔ چاپ طهران (؟)، بخط میرزا زین العابدین ملک الخطاطین سنهٔ ۱۳۱۴ قمری ۵۸۶ «

نسخهٔ چاپ اسلامبول بخط محمد صادق افغان قندهاری سنهٔ ۱۳۲۰ قمری ۵۶۳ «

نسخهٔ چاپ بمبئی بخط میرزا مهدی شیرازی سنهٔ ۱۳۲۱ قمری ۵۸۵ «

نسخهٔ چاپ قدسی در بمبئی سنهٔ ۱۳۲۲ قمری ۵۹۷ «

نسخهٔ چاپ بمبئی در مطبعهٔ کریمی در همان سنهٔ ۱۳۲۲ قمری ۵۸۴ غزل

نسخهٔ چاپ لکهنو در مطبعهٔ نول کشور سنهٔ ۱۹۱۳ م (۱۳۳۱ ه) ۵۸۴ «

نسخهٔ چاپ همان مطبعه سنهٔ ۱۹۱۶ م (۱۳۳۴ ه) ۵۸۸ «

نسخهٔ چاپ آقای خلخالی در طهران سنهٔ ۱۳۰۶ شمسی، مجموع غزلهای اصل و ملحقات ۵۸۹ «

ولی در همین ازمنهٔ بکلّی معاصر ما یعنی در این دو سه سال اخیر نمیدانم در نتیجهٔ چه علّتی و چه محرّکی مثل اینکه خیال میکرده اند هر چه حجم دیوان حافظ ضخیم تر و عدد غزلیّات آن زیادتر باشد شأن و اهمیّت آن در انظار بالاتر و وقع و عظم آن در نفوس بیشتر است می بینیم این رشتهٔ محکم چند صد ساله یکمرتبه از طرف بعضی از ناشرین بکلّی از هم گسیخته شده و بغتةً ازین میزانها یعنی حدود صد غزل الحاقی بچندین برابر قدم را بالاتر گذارده اند بطوریکه در بعضی از چاپهای اخیر دیوان حافظ در طهران بیش از سیصد غزل الحاقی بر اصل دیوان خواجه علاوه شده است! و شمارهٔ مجموع غزلهای دیوان بهشتصد و اند غزل رسیده است، یعنی معادل سه خمس عدد غزلیات اوّلیهٔ حافظ بر اشعار او افزوده شده است،

وقتی که در دو سال قبل جناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ

که با نگارندهٔ این سطور از آنگاه باز که در پاریس بسمت سرپرستی محصلین اعزامی فرانسه تشریف داشتند همواره لطف و مرحمت مخصوصی ابراز میفرمایند از اینجانب تقاضای طبع نسخهٔ نسبةً مصحح مضبوطی از دیوان خواجه فرمودند نگارنده با وجود اینکه لیاقت و استعداد این کار مهم را در خود نمیدید محض امتثال اوامر مطاعهٔ ایشان با کمال افتخار این تقاضا را پذیرفت مشروط بر آنکه آقای دکتر قاسم غنی از اطبای مشهور طهران که از سالیان دراز با یک اهتمام عجیب خستگی ناپذیری مشغول جمع آوری اطلاعات راجعه بحافظ از سوانح احوال او و تاریخ مبسوط مفصل قرن هشتم که حافظ در آن قرن نشو و نما یافته و شرح منشأ و تحولات تصوف در ایران تا قرن هشتم و غیر ذلک از معلومات مفیدهٔ راجع باو میباشند و علاوه برین مجموعهٔ بسیار کامل نفیسی از انواع نسخ خطی و چاپی دیوان حافظ از مدتها باینطرف بتدریج فراهم آورده اند مرا در این کار اعانت و با اینجانب در تهیهٔ این طبع و نشر مشارکت نمایند مخصوصاً وسایل تحصیل کتب و مراجع لازمه را برای محرر این سطور که قریب دو سال است در نتیجهٔ علل و حوادثی که اینجا موقع ذکر آن نیست از جمیع کتابهای

خود بکلّی دور مانده ام تا اندازه که مقدور ایشان است چه از کتابخانهٔ جامع خود شان و چه از دوستان و آشنایان دیگر خود فراهم سازند، آقای دکتر غنی نیز با کمال لطف و مهربانی و مسارعت در اعمال خیر که از خصایص ایشان است جمیع مستدعیات اینجانب را بفوریّت پذیرفته و وعده دادند که در راه پیشرفت عمل و تسهیل وسائل کار از بذل هیچگونه مساعدتی در حقّ اینجانب دریغ ننمایند،

پس از اطمینان خاطر ازین باب فوری شروع بکار کردم و بطبق همان نظریّهٔ خود که در فوق اشاره بدان شد مصمّم شدم که تا آنجا که در طهران دسترسی بنسخ قدیمی دیوان خواجه میسّر است چند نسخهٔ که فوق العاده قدیمی و حتّی المقدور از همهٔ نسخ دیگر نزدیکتر بعصر خواجه باشند (چون نسخهٔ معاصر با خود خواجه را چنانکه سابقًا نیز اشاره بدان شد مدّتها بود که از یافتن آن تا یوس بودم) بدست آورم و سپس منحصرًا از روی همانها بتهیّهٔ متن کامل مصحّحی از دیوان خواجه بپردازم و هرچه خارج ازین نسخ باشد از اشعار الحاقی خواه غزلیّات الحاقی و خواه ابیات الحاقی هر غزلی همه را بکلّی کالعدم انگاشته بهیچوجه آنها را داخل دیوان

خواجه نمایم و بقول سنائی راجع بدیوان مسعود سعد سلمان که خود او جمع کرده بود و اشعار الحاقی دیگران را نیز سهواً در آن داخل نموده :

دُر و خزف مهره در یکی رشته   جمع کرد آنگهی پریشان کرد

تا آنجا که مقدور من است دُر و خزف مهره را در یکی رشته جمع نکنم و ابداً شهرت بعضی از آن اشعار الحاقی در نسخ جدیده مرا وا ندارد که حتّی یک غزل یا حتّی یک بیت که در نسخ اساس نیست بر دیوان خواجه علاوه نمایم، و سایر نسخ متأخّره را که بصفت مذکور متّصف نباشند فقط برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد بروز اختلاف بین نسخ قدیمه بکار برم نه استقلالاً در مقابل نسخ قدیمه،

پس از تفحّص بسیار از هر جا و هر کس بالآخره بتوفیق خدای تعالی و بمساعدت جمعی از دوستان و ارباب فضل خصوصاً آقای نخجوانی و آقای دکتر قاسم غنی و آقای اقبال آشتیانی موفّق شدم که بتفاریق هجده نسخهٔ خطّی از دیوان خواجه که شرح خصوصیّات هر یک از آنها عنقریب مذکور خواهد شد فراهم آورم، و باین این هجده نسخه چهار نسخهٔ از آنها را که فوق العاده قدیمی و نزدیک بعصر حافظ میباشند

و یکی از آنها نسخهٔ «خ» است که در سنهٔ ۸۲۷ یعنی فقط سی و پنج سال بعد از وفات خواجه کتابت شده اساس طبع خود قرار دادم، و از ما بقی نسخ از بعضی فقط چنانکه در بالا گفته شد برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاده نمودم نه مستقلاً، و بعضی دیگر را که دیرتر بدستم رسید و در تصحیح متن استفاده از آنها ممکن نشد فقط در تصحیح مقدمهٔ جامع دیوان حافظ و قصاید او که هیچیک از این دو در نسخ اساس موجود نیست بکار بردم،

و چون نسخهٔ «خ» که در سنهٔ ۸۲۷ کتابت شده عجالةً تا نسخهٔ قدیمتری از آن بدست نیامده آنرا باید قدیمترین نسخ موجودهٔ تاریخ دار دیوان حافظ در دنیا محسوب داشت لهذا من خود را ملتزم و مقیّد کردم که در خصوص کمّیت اشعار یعنی از لحاظ عدّهٔ غزلیات و عدّهٔ ابیات هر غزلی (نه از لحاظ صحّت و سقم عبارات) از ابتدا تا انتهای کتاب فقط و منحصراً همان نسخه را اساس کار خود قرار دهم و هرچه در آن نسخه موجود است از غزلیّات و مقطّعات و مثنویّات و رباعیّات تماماً و بدون هیچ زیاده و نقصان آنها را چاپ کنم، و هرچه در آن نسخه موجود نیست خواه غزلیّات مستقل و خواه ابیات متفرّقه

بعضی غزلها یا غیر ذلک آنها را مطلقاً کالعدم انگاشته بکلّی از آن صرف نظر نمائیم،[1] زیرا که چون این نسخه (یعنی نسخهٔ خ) نسخهٔ کامل تمامی است از دیوان خواجه و خلاصه و انتخابی از آن نیست پس هرچه در این نسخه نیست باحتمال بسیار قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین الحاقی و اشعار دیگران است که بعدها در دیوان خواجه داخل کرده‌اند، و قرینهٔ قطعی بر اینکه این نسخه نسخهٔ کاملی است از دیوان خواجه نه انتخاب و تلخیصی از آن اینست که باستثنای فقط یکی دو سه غزل هرچه در این نسخهٔ (خ) موجود نیست در هیچیک از سه نسخهٔ دیگر اساس یعنی نسخ ﻧﺦ ق ر که آنها نیز بغایت قدیمی ولی بی تاریخ اند نیز موجود نیست پس واضح است که کاتب نسخهٔ خ اشعاری عمداً یا سهواً و غفلةً از نسخهٔ منقولٌ عنهای خود حذف نکرده است چه اگر چیزی حذف کرده بود بایستی آنها را یا بعضی آنها را در یکی از نسخ سه گانهٔ مذکور بیابیم زیرا که این سه نسخه چنانکه از مقایسه

(۱) باستثنای دو چیز: یکی قصاید و مقدمهٔ جامع دیوان حافظ که چون در آن نسخه و همچنین در سایر نسخ اساس موجود نبود ولی اصالت آنها تقریباً متواتر است آنها را از روی نسخ دیگر چاپ کرده‌ایم، و دیگر در دو سه مورد بسیار نادر بعضی ابیات متفرقهٔ مشتمل بر نام یکی از ممدوحین حافظ را در آخر بعضی غزلها که در جمیع نسخ دیگر از قدیم و جدید موجود بود و از خ مفقود احتیاطاً این ابیات را در جای خود بطبق سایر نسخ درج کردیم چه تقریباً یقین داشتیم که این ابیات تخلّص بنام ممدوحین معروف خواجه بسیار مستبعد است که الحاقی باشد یعنی کسی دیگر آنها را ساخته و بنام حافظ قلمداد کرده باشد زیرا که علاوه کردن این نوع الحاقیات غالباً در اشعار تغزّلی یا عرفانی و نحو ذلک روی میدهد نه در ابیات مدح.

دقیق مابین آنها و بین خ در طول دیوان روشن میگردد بهیچوجه من الوجوه ادنی
ربطی بانسخهٔ خ ندارند نه در ترتیب غزلیات و نه در ترتیب ابیات هر غزلی
و نه در متن اشعار یعنی در صحت وسقم عبارات وسوق جمل و کلمات و اختلاف
عظیمی از جمیع این لحاظها مابین آنها موجود است ، و بنابرین پس واضح و
آشکار است که این سه نسخهٔ ر نخ ق از یکطرف ونسخهٔ خ از طرف دیگر
نه هیچکدام از روی یکدیگر استنساخ شده اند و نه مجموع از روی اصل مشترک
دیگری ،

وعلاوه بر اینکه این سه نسخهٔ مذکوره (نخ ق ر) بانسخهٔ خ ربطی ندارند
مابین خود آنها نیز اصلا وابدا ربطی و مناسبتی و ما به الاشتراکی موجود نیست نه
در ترتیب غزلیات یا ابیات هر غزلی و نه در صحت وسقم عبارات و تحریر
جمل و کلمات و از این لحاظها مابین خود آنها نیز باز اختلاف عظیمی موجود است ،
پس اینجا نیز واضح است که این سه نسخه نه هیچکدام از روی دیگری استنساخ
شده اند و نه همه از روی اصل مشترک رابعی ، و فقط ما به الاشتراک این سه نسخه
مابین خود و نیز بانسخهٔ خ در اینست که هیچیک از غزلیات الحاقی (قریب صد

غزل ، راکه در نسخ متأخرهٔ دیگر بعد از قرن نهم کمابیش یافت میشود در هیچ یک
ازین چهار نسخه مطلقاً و اصلاً اثری از آنها نمیتوان یافت ، پس از مجموع
این قرائن ظنّ بسیار قوی بلکه علم قطعی حاصل میشود که آنچه غزلیّات تماماً
یا ابیات متفرّقهٔ هرغزلی در این چهار نسخه موجود نیست تقریباً بنحو قطع
و یقین و بدون هیچ شک و شبهه از خود حافظ نیست بلکه از دیگران است
که بعدها متدرّجاً در دیوان خواجه داخل شده است ،

و ما ذیلاً فهرست جمیع نسخی راکه در تصحیح این دیوان یا در تصحیح مقدّمهٔ
جامع دیوان بکار برده ایم چه آنهائی راکه اساس طبع حاضر بوده اند
یا آنهائی که بنحوی از انحاء از آنها استعانت جسته ایم با علائم و رموزی که اختصاراً
برای هریک از آنها در حواشی این کتاب وضع کرده ایم ذکر میکنیم تا خوانندهٔ
درصورت احتیاج بتواند خود رجوع بمدارک طبع ما بنماید و برأی العین
ببیند که ما چنانکه مکرّر در این مقدّمه گفته ایم بهیچوجه من الوجوه ذوق و مشرب
و سلیقهٔ شخصی خود را در تصحیح هیچ جمله یا کلمه یا حرفی میزان قرار نداده ایم و
از خود هیچ تصرّفی و تغییر و تبدیلی و جرح و تعدیلی نکرده ایم و هرچه کرده ایم

بدون نقطهٔ کم و زیاد از روی نسخی بوده است که بدست داشته ایم، و باز تکرار میکنیم که ما همیشه اساساً و اصولاً در مورد اختلاف بین نسخ گفته ترجیح را بجانب نسخ قدیمه تمایل داده ایم، و حتّی در موارد یکه بر حسب ظاهر و ذوق امروزی ما بعضی اشعار یا مصاریع یا جمل و تعبیرات نسخ قدیمه نسبت بنسخ جدیده چندان خوش آیند بنظر نمیآمده و آن نحوکه در نسخ جدیده بوده بواسطهٔ انس و شهرت آنها بسیار مطبوع تر و فصیح تر و بلیغ تر بنظر میآمده ما در این موارد نیز بهیچوجه من الوجوه بمقتضای سلیقه و ذوق خود عمل نکرده یم و ذوق و مشرب امروزی خود را در قبال ذوق و مشرب عصر خواجه که نسخ قدیمه حاکی از آنست متّهم نموده یم و اصلا و ابدا عنان خود را بدست این مرجّحات فریبنده نداده یم و از متابعت نسخ قدیمه که اساس کار خود قرار داده بودیم قدمی فراتر ننهاده یم،

فهرست نسخی که در تصحیح این کتاب بکار برده ایم

۱ـ نسخهٔ خ

یعنی نسخهٔ خطّی متعلّق بآقای سیّد عبد الرّحیم خلخالی که اساس طبع مشهوری است

که خود ایشان در سنهٔ ۱۳۰۶ شمسی از روی همین نسخه در طهران انجام داده اند و حق عظیمی ازین بابت برگردن جمیع ایرانیان عموماً و هواخواهان بجدّ و مرّ خواجه خصوصاً ایجاب نموده اند، این نسخهٔ نفیس را آقای خلخالی با کمال وسعت صدر مرحمت نموده قریب مدّت یکسال تمام در اوقات تهیّهٔ متن حاضر بما بعنوان امانت سپردند و ما در اینجا علناً نهایت درجهٔ تشکّرات صمیمی قلبی خود را خدمت ایشان اظهار میداریم، این نسخه بخطّ نستعلیق خوش و بقطع ۱۹ سانتیمتر طول در ۱۱ سانتیمتر عرض است[1] و دیوان کامل تامی است از خواجه ولی فقط مانند اکثر نسخ قدیمه دارای غزلیّات خواجه است و بس و قصاید و مقدّمهٔ جامع دیوان هیچکدام را ندارد، و عدّهٔ غزلیات آن چنانکه سابق نیز اشاره بدان شد چهارصد و نود و پنج غزل است (بحذف یک غزل مکرّر شمارهٔ ۳۶۵)، تاریخ کتابت این نسخه صریحاً با کلمات تامّه نه با ارقام هندسی سنهٔ هشتصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج سال

(۱) عکس دو صفحه ازین نسخه که قدری کوچکتر از اصل برداشته شده یکی در آخر مقدّمهٔ چاپ آقای خلخالی و دیگری در مقابل ص ۲۷۵ از همان چاپ مندرج است ملاحظه شود، و نیز عکس صفحه دیگری ازین نسخه که اندکی بزرگتر از قطع اصل است در اوایل کتاب (حافظ نامه) از تألیفات خود آقای خلخالی که در همین ایّام های اخیر منتشر کرده اند مندرج است،

بعد از وفات خواجه . و عین عبارت کاتب در آخر نسخه از قرار ذیل است :

«تمّ الدّیوان فی اوایل شهر جمادی الاولی لسنة سبع و عشرین و ثمانمائة الهجریة»

و بنابراین چنانکه مکرّر درین مقدّمه اشاره بدان شده عجالةً تا نسخهٔ قدیمتری

از دیوان خواجه از جائی بدست نیامده باید این نسخه را قدیمترین نسخ موجودهٔ

تاریخ دار دیوان خواجه محسوب نمود چه در هیچیک از کتابخانهای مشهور ایران

و اروپا و غیره که فهارس مطبوعه دارند و اطّلاع بر محتویات آن کتابخانها

از روی آن فهارس ممکن است بافحص بلیغ نسخه باین قِدَم تاکنون بنظر

نرسیده ، و اینک صورتی از قدیمترین نسخهٔ دیوان حافظ که در بعضی از

کتابخانهای مشهور ایران و اروپا موجود است :

نسخهٔ ح متعلق بآقای سیّد عبدالرّحیم خلخالی در طهران مورّخهٔ سنهٔ ۸۲۷

نسخهٔ کتابخانهٔ بودلیان در اکسفورد (انگلستان) " ۸۴۳

نسخهٔ کتابخانهٔ خصوصی مستر چستر بیتی در لندن " " ۸۵۳

نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی در طهران " " ۸۵۴

نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریطانیه در لندن " " ۸۵۵

نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس	مورخه سنه	۸۵۷
ایضاً نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی در طهران	〃 〃	۸۵۸
نسخهٔ کتابخانهٔ جامعهٔ لیدن (هلاند)	〃 〃	۸۹۴
نسخهٔ کتابخانهٔ ملی وین (اطریش)	〃 〃	۹۰۰
نسخهٔ کتابخانهٔ جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی در طهران بخط سلطانعلی (مشهدی؟)	〃	۹۰۵
نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار در طهران بخط منعم الدین اوحدی شیرازی	〃 〃	۹۱۷
نسخهٔ کتابخانهٔ السنهٔ شرقیهٔ پطرزبورغ	〃 〃	۹۳۹
نسخهٔ کتابخانهٔ دولتی برلین	〃 〃	۹۴۲
نسخهٔ کتابخانهٔ جامعهٔ کمبریج.	〃 〃	۹۷۳
نسخهٔ کتابخانهٔ ملی قاهره (مصر)	〃 〃	۹۷۶
نسخهٔ کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملک در طهران بخط محمد بن علاء الدین	〃 〃	۹۸۴
نسخهٔ کتابخانهٔ دیوان هند در لندن	〃 〃	۱۰۰۴

و از این تاریخ اخیر ببعد دیگر نسخ دیوان حافظ نسبةً فراوان است و حاجتی بذکر آنها نیست.

سابق گفتیم که ما از حیث کمیّت اشعار دیوان حافظ یعنی از حیث عدّهٔ غزلیّات و عدّهٔ ابیات هر غزلی اساس طبع خود را منحصراً و منفرداً همین نسخهٔ خ قرار داده ایم و هرچه اشعار در این نسخه است چاپ کرده ایم و هرچه در آن نیست بکلّی از آن صرف نظر نموده[1]، و اکنون برین مطلب علاوه میکنیم که از لحاظ متن اشعار یعنی از لحاظ صحّت و سقم عبارات و تحریر جمل و کلمات و تعبیرات گرچه این نسخه باز یکی از بهترین نسخ موجودهٔ دیوان حافظ است معذلک بهیچوجه نمیتوان آنرا منفرداً و بدون استعانت از نسخ قدیمهٔ دیگر اساس هیچ طبعی قرار داد زیرا اغلاط بسیار فاحش واضح که اغلب ناشی از سهو و غفلت کاتب یا طغیان قلم اوست در این نسخه بسیار فراوان است، و اینک محض نمونه ذیلاً چند مثال از این نوع اغلاط فاحشهٔ اصل نسخهٔ خطّی خ که بالطّبع در چاپ آقای خلخالی نیز عیناً تکرار شده است بدست میدهیم تا مقصود ما واضح گردد (هیچیک ازین اغلاط ذیل در غلطنامهٔ چاپ آقای خلخالی تصحیح نشده است[2]):

(۱) باستثنای دو فقره که در ص م حاشیهٔ ۱ بدان اشاره کردیم، رجوع شود بدانجا، ۲ ،۱ اعداد غزلها در امثلهٔ ذیل مطابق غزل شماری چاپ حاضر است که از روی آن پیدا کردن غزلهای چاپ آقای خلخالی بفوریّت دست میدهد،

غزل ۱۷ : سوز دل بین که زبس آتش اشکم چون شمع دوش بر من زسر مهر چو پروانه بسوخت ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر چنین است : سوز دل بین که زبس آتش اشکم دل شمع ،

غزل ۴۵ : نه من ز بی عملی در جهان ملولم وبس ملامت علما هم زعلم بی عمل است ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر ونیز بقرینه « ملولم » در مصراع اوّل « ملالت » است بجای « ملامت » ،

غزل ۵۱ : بنده طالع خویشم که درین قحط وفا عشق آن لولوی سرمست خریدار منست وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « لولی سرمست » است

غزل ۵۲ : حافظ از قصّه پرویز دگر قصّه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست وصواب بطبق سایر نسخ بدون استثنا : « حافظ از حشمت پرویز دگر قصّه مخوان » است ،

غزل ۵۷ : روی خوبست وکمال هنر و دانش پاک لاجرم همّت پاکان دو عالم با اوست ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « دامن پاک » است بجای « دانش پاک » ، و دانش غلط فاحش است ،

غزل ۶۲ : که مطلع آن اینست : مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست ، و قوافی دیگر آن با دام دوست ، در دام دوست ، از جام دوست ، اقدام دوست الخ است یعنی تمام قوافی این غزل میم بعد از الف است ، بعد یکمرتبه می بینیم که بیت آخر این غزل در نسخهٔ اصل خطّی (و در چاپ نیز) چنین است : حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست ، یعنی قافیه یک مرتبه نون بعد از الف شده است ! و پر واضح است که کلمهٔ « بی درمان » چنانکه خود آقای خلخالی نیز در حاشیه متعرّض شده اند طغیان قلم کاتب است در نتیجهٔ تکرار کلمهٔ « درمان » قبل از این در همین بیت دو مرتبه ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست » است ،

غزل ۸۵ : شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نچریدیم و برفت ، وصواب بطبق جمیع نسخ دیگر « نچمیدیم » است بجای « نچریدیم » در مصراع ثانی ،

غزل ۱۰۶ : درین چمن چو درآید خزان بیغمائی زپیش سرو سهی قامت بلند مباد ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « زپیش سرو سهی قامت بلند مباد » است ،

غزل ۱۲۰ : چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب بتلخی کشت حافظ را و تیر اندر کمان دارد ، وصواب بطبق جمیع نسخ دیگر « بتلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد » است ، وکلمات « تیر اندر کمان دارد » طغیان قلم کاتب است که عین همین تعبیر را که قبل ازین در بیت چهارم همین غزل بوده باز اینجا تکرار کرده است سهوًا ،

غزل ۱۷۹ : باز مستان دل از آن آهوی مشکین حافظ زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند ، وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ » است ،

غزل ۳۲۹ : منصور بن محمّد غازیست حرز من وزاین خجسته نام بر اعدا مظفّرم ، وصواب بطبق اغلب نسخ دیگر « منصور بن مظفّر » است بجای « منصور بن محمّد » ،

غزل ۳۳۵ : سرّ سودای تو در دیده بماندی پنهان چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم وصواب بطبق عموم نسخ دیگر « در سینه بماندی پنهان » است در مصراع اوّل ،

غزل ۴۷۰ : خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی خون مولیان آید همی ، وصواب بطبق شرح سودی و غالب نسخ چاپی « جوی مولیان » است بجای « خون مولیان » ، رجوع شود بحاشیهٔ پایین صفحهٔ ۳۳۲ از چاپ حاضر ، اغلب نسخ خطّی قدیمی اصل این غزل را هیچ ندارند ،

ص ۲۶۸ (از چاپ آقای خلخالی) : دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف بنای کار موافق بنام شاه نهاد ، وصواب بطبق غالب نسخ « مواقف » است بجای « موافق » ، و مراد کتاب مشهور مواقف است است در علم کلام تألیف قاضی عضد الدّین ایجی معروف که با شرح سیّد جرجانی بر آن ۸ جلد در چهار مجلّد در سنهٔ ۱۳۲۵ ـ ۱۳۲۷ در مصر بطبع رسیده است ،

ص ۲۶۹ (از همان چاپ) : رباعی ذیل در اصل نسخهٔ خطّی « خ » عیناً

بنحو ذیل مسطور است (و همین طور هم عیناً چاپ شده در چاپ آقای خلخالی) :

من حاصل عمر خود کار ندارم جز غم　　در عشق تو من یار ندارم جز غم
یک همدم همراز ندارم نفسی　　یک مونس دمساز ندارم جز غم

و در این رباعی بهمین نحو که مرقوم است چنانکه ملاحظه میشود دو غلط بسیار فاحش واضح موجود است : یکی آنکه کلمهٔ «عمر» در مصراع اوّل بکلّی زیادی و وزن شعر با آن بکلّی خراب و فاسد است ، دوّم آنکه «دمساز» را در مصراع اخیر که بزاء معجمه است قافیه بسته است با «کار» و «یار» در دو مصراع اوّل که هر دو با راء مهمله اند، و صواب در این رباعی آن نحو است که در ص ۳۸۲ از چاپ حاضر مرقوم است رجوع بدانجا شود ،

و از ملاحظهٔ این چند فقره اغلاط فاحشهٔ اصل نسخهٔ خطّی خ که چنانکه گفتیم آنها را فقط محض نمونه ذکر کرده ایم والّا مجموع آنها بسی بیش از اینهاست واضح میشود که این نسخه را با وجود اینکه یکی از بهترین نسخ موجودهٔ دیوان حافظ است معذلک نمیتوان آنرا بتنهائی اساس هیچ طبع مصحّح متقنی

قرارداد، و نه این نسخه را بخصوصه بلکه تا آنجاکه از سالیان دراز نگارندهٔ این سطور تتبّع کرده است هیچ نسخهٔ از نسخ خطّی حافظ را مطلقاً و اصلاً ندیده است که بکلّی خالی از اغلاط فاحشهٔ نسّاخ باشد و آنرا با اطمینان قلب بتوان تنها و بانفراده اساس یک طبع مصحّح مضبوط بی غلطی یا کم غلطی قرارداد، بلکه باید همیشه برای این کار چندین نسخهٔ معتبر قدیمی را باهم توأم کرده تا با استعانت مجموع آنها یا اکثریّت آنها شاید بتوان نسخهٔ نسبتهً مصحّحی از دیوان خواجه از آب در آورد، و این همین کاری است که ما سعی کرده ایم بقدر وسع خود انجام دهیم.

تنبیه ۱ـ در حواشی این کتاب هرجا رمز «خ» مسطور است مطلقاً و بدون استثنا چنانکه مکرّر گفته ایم اشاره باصل نسخهٔ خطّی آقای خلخالی است نه بمتن چاپی ایشان که از روی همان نسخه در سنهٔ ۱۳۰۶ بطبع رسانیده اند، و این تنبیه را خواننده هیچوقت نباید از نظر دور بدارد و الّا بکلّی در اشتباه خواهد افتاد زیرا که اگر از نسخهٔ «خ» متن چاپی آقای خلخالی متبادر بذهن او شود مکرّر در طیّ این طبع حاضر خواهد دید که در بسیاری از مواضعی که ما در

حواشی ذیل صفحات برای نسخه بدلها بنسخهٔ خ حواله داده ایم آن نسخه بدل
بهیچوجه با متن چاپی آقای خلخالی مطابق نیست و بکلّی چیز دیگری است و
فوری ما را نسبت بسهو و خطا خواهد داد، و حال آنکه اصل مسئله از اینقرار است
که در نتیجهٔ بعضی عللی که خود آقای خلخالی در ص ۳ از «حافظ نامه» که اخیراً انتشار
داده اند با کمال صداقت و درستکاری بآن اعتراف کرده اند متن
چاپی ایشان با اصل نسخهٔ خطّی ایشان که اساس همان طبع است اختلاف
فاحش پیدا کرده است، و اینجانب با دوست دانشمند خود آقای دکتر قاسم
غنی نسختین مزبور را (یعنی متن چاپی و نسخهٔ اصل خطّی ایشان را) با کمال
دقّت چهار مرتبهٔ متوالی با یکدیگر مقابله کردیم و اختلافات بین نسخهٔ خطّی
و چاپی را با مرکّب سرخ در حاشیهٔ متن چاپی ثبت کردیم و سپس این اختلافات را
شمرده دیدیم که کمابیش قریب چهار صد مورد ما بین نسختین خطّی و
چاپی اختلاف روی داده است و متن چاپی در جمیع این موارد بکلّی
کلمهٔ دیگری یا تعبیر دیگری یا جملهٔ دیگری دارد غیر آنچه در اصل خطّی مسطور است[1]

(۱) جمیع این اغلاط را ما در این چاپ حاضر خود بدون استثنا تصحیح کرده ایم، خواننده مسبوق باشد،

و در جمیع این موارد تقریباً بدون استثنا صحیح یا اصح همانست که در نسخهٔ خطی ایشان مرقوم است و آنچه در متن چاپی چاپ شده یا بکلی خطای فاحش است یا مأخوذ از نسخ جدیدهٔ متأخّر است که ظاهراً کاتب ایشان که از روی نسخهٔ خطّی برای فرستادن بمطبعه رونویس میکرده غالباً بلااراده و من حیث لایشعر از روی حافظهٔ خود (چون اغلب ایرانیان غالب اشعار حافظ را از بر دارند) روی کاغذ می آورده است نه از روی اصل نسخهٔ خطّی ایشان، و در هر صورت از مجموع علل و اسباب مذکوره بدبختانه این نتیجه بعمل آمده که این همه اغلاط و اشتباهات خارج از حدّ تناسب در نسخهٔ چاپی ایشان روی داده و خوانندگان را از نتیجهٔ زحمات چندین سالهٔ ایشان تا درجهٔ محروم ساخته و حقّ این نسخهٔ نفیس کما ینبغی ادا نشده است،

از جملهٔ این اغلاط قسمت مهمّی را (قریب صد و ده غلط را) خود آقای خلخالی در غلطنامه که در آخر چاپ خود شان افزوده اند تصحیح کرده اند ولی جزء اعظم آن همچنان تصحیح ناکرده باقی است، و ما ذیلاً محض نمونه اشاره ببعضی از این اغلاط قسم اخیر یعنی آنهائی را که ایشان

در غلطنامه متعرّض نشده اند مینمائیم، ولازم نیست علاوه کنیم که غرض ما از دادن این امثله بدیهی است نه نکته گیری از فاضل معزّی الیه است که بهترین ونفیس ترین چاپی که از دیوان حافظ تاکنون شده ایرانیان آنرا مدیون مساعی جمیله وهمّت بلند ایشان میباشند بلکه فقط ومنحصراً محض آنست که خواننده از عذر ما که چرا در حواشی این کتاب دائماً باصل نسخهٔ خطّی ایشان حواله میدهیم نه بمتن چاپی ایشان مستحضر شود و ما را بدون جهت در هر مورد وهر موقع بسهو وخطا یا غفلت نسبت ندهد،

صورت بعضی اغلاطی که در متن چاپی آقای خلخالی در حین طبع روی داده ولی در اصل نسخهٔ خطّی ایشان از آن اغلاط اثری نیست:

(این اغلاط هیچکدام در غلطنامهٔ چاپ آقای خلخالی تصحیح نشده است) (۱)

غزل ۱۸: ساقیا آمدن عید مبارک بادت   وان مواعید که کردی نرود از یادت، وصواب بطبق نسخهٔ اصل وعموم نسخ دیگر «مرواد از یادت» است بجای «نرود از یادت»

(۱) اعداد غزلها در امثلهٔ ذیل مطابق غزل شماری چاپ خود ماست که از آن زود پیدا کردن همان غزل در چاپ آقای خلخالی فوری است،

غزل ۳۰ : حافظ هر آنکه عشق تو ورزید و وصل خواست احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست » است ،

غزل ۶۸ : مردم دیده ز عکس رخ او در رخ او عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او » است ، و « عکس » غلط فاحش و مفسد معنی است ،

غزل ۷۹ : بمن حکایت اردی بهشت میگوید نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « چمن » است بجای « بمن » .

ایضاً در همان غزل : پی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « بمی عمارت دل کن » است ،

غزل ۹۸ : دعای جان تو ورد زبان عشّاقان همیشه تا که بود متّصل مسا و صباح ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « مشتاقان » است بجای « عشّاقان »

غزل ۱۱۰ : ازشاه نظر مرغ دلم گشت هواگیر ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « از راه نظر » است بجای « ازشاه نظر » که غلط بسیار واضحی است و کلام باآن هیچ معنی ندارد ،

غزل ۱۲۶ : گرخود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان کان شمع سربریده بند زبان ندارد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « کان شوخ سربریده » است بجای « کان شمع سربریده » ،

غزل ۱۲۸ : بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشق مخر سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « عشوه مخر » است در مصراع اوّل بجای « عشق مخر » ،

غزل ۱۴۳ : ولی تو طالب معشوق وجام می خواهی طمع مدار که کار دگر توانی کرد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « ولی تو تالب معشوق وجام می خواهی » است ،

غزل ۱۴۵ : صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « صبا بخوش خبری » است

بجای «خوش نهری» که هیچ معنی ندارد،

غزل ۱۶۲ : من از جان بندهٔ سلطان اویم اگرچه یادش از چاکر نباشد، وصواب «سلطان اویسم» است بجای «سلطان اویم» که تصحیف کاتب طبع است،

غزل ۱۸۸ : کلید اهل سعادت قبول اهل دلست، مبادا آنکه دراین نکته شک وریب کند، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «کلید گنج سعادت» است بجای «کلید اهل سعادت» که هیچ معنی ندارد،

غزل ۱۹۶ : بگذر زکوی میکده تا زمرهٔ هنوز اوقات خود زبهر تو صرف دعا کنند، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «تا زمرهٔ حضور» است یعنی یعنی زمرهٔ حضّار، وحضور جمع حاضر است مثل قعود جمع قاعد وشهود جمع شاهد وجلوس جمع جالس،

غزل ۲۱۴ : از دست رفته بود غبار غمم سحر دولت مساعد آمد و می در پیاله بود، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «از دست برده بود خمار غمم سحر» است، وآنطور که گذشت مطلقا هیچ معنی ندارد،

غزل ۲۲۲ : حکم مستوری و مستی همه بر خاتم تست کس ندانست که آخر بچه حالت برود ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل چنین است : « حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست » (= بر خاتمت است) ، و آنطور که چاپ شده تصحیف بسیار قبیحی است از کاتب طبع که کلام با آن هیچ معنی ندارد ،

غزل ۲۴۳ : ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند کانکس که گفت قصّه ما هم ز ما شنید ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « ندا میکند بلند » است و آنطور که گذشت غلط عامیانهٔ قبیحی است ،

غزل ۲۵۳ : ای خرّم از فروغ رخت لاله زار عمر بازآ که ریخت بی گل عمرت بهار عمر ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر » است بجای « بی گل عمرت » ،

غزل ۲۶۳ : اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین رخ سرگشتهٔ خراب انداز ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل « نظر برین دل سرگشته » است بجای « رخ سرگشته » ،

غزل ۲۷۹ : میان جعفرآباد و مصلّی عبیرآمیز می بخشد زلالش ، وصوا

بطبق نسخهٔ اصل چنین است: «عبیرآمیز می آید شمالش»، و آنطور که چاپ شده تکرار کلمات اخیر بیت قبل است از طغیان قلم کاتب طبع،

غزل ۲۹۰: نه ملک خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش، وصواب در مصراع اوّل بطبق نسخهٔ اصل چنین است: نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر،

غزل ۲۹۶: طالع اگر مدد دهد دولتش آورم بکف گر بکشم زهی طرب ور بکُشد زهی شرف، وصواب در مصراع اوّل بطبق نسخهٔ اصل «دامنش آورم بکف» است. ـ ایضاً در همان غزل: حافظ اگر قدم زند در ره خاندان بصدق بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف، وصواب در مصراع اوّل بطبق نسخهٔ اصل «زنی» است بجای «زند»،

غزل ۳۲۸: خرّم آن روز کزین مرحله بربندم بار وز سر موی تو پرسند رفیقان خبرم، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «وز سر کوی تو» است بجای «وز سر موی تو» که مطلقاً هیچ معنی ندارد،

غزل ۳۴۳: شهباز دست پادشهم این چه حالتست کز یاد برده اند

هوای نشیمنم، وصواب بطبق نسخهٔ اصل چنین است: «شهباز دست پادشهم این چه حالتست» بجای «این چه حاجتست»،

غزل ۳۴۵ : بی توای سرو روان باگل وگلشن چکنم زلف سوسن چه کشم عارض سوسن چکنم، وصواب بطبق نسخهٔ اصل در مصراع ثانی چنین است: «زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم»،

غزل ۳۵۷ : هردم از روی تو نقشی زندم راه چنان با که گویم که درین پرده چها می بینم، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «راه خیال» است بجای «راه چنان»،

غزل ۴۰۱ : او بخونم تشنه ومن برلبش تا چون شود کام بستاند ازو یا داد بستاند زمن، وصواب در مصراع ثانی بطبق نسخهٔ اصل چنین است: «کام بستانم ازو یا داد بستاند زمن»،

غزل ۴۷۶ : بگو که جام عزیزم زدست رفت خدارا زلعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «جان عزیزم» است بجای «جام عزیزم»،

غزل ۴۹۱ : امید هست که منصور عشقبازی من   از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی ، وصواب بطبق نسخهٔ اصل «منشور» است بجای «منصور»، رجوع شود بحاشیه ذیل ص ۳۵۰ از چاپ حاضر ،

ص ۲۷۳ (از چاپ آقای خلخالی) :

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده   یاقوت لبت درّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور   زان راه که روحیست تن پرورده

وصواب در مصراع اخیر بطبق نسخهٔ اصل «راح» است با حاء حطّی بجای «راه» با هاء هوز، وراح بمعنی شراب است .

ص ۲۷۴ (از همان چاپ) :

چشمت که فسون و رنگ می پردازد   افسوس که تیر جنگ می پردازد
بس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل من که سنگ می پردازد

وصواب در مصراع اخیر بطبق نسخهٔ اصل «آه از دل تو» است بجای «آه از دل من» ،

ویکی از غلطهای عجیبی که فوق العاده زیاد در نسخهٔ چاپی ایشان روی

داده و نسخهٔ اصل خطّی بکلّی از آن بری است — حذف واو عاطفه است از مواضعی که وجود آن لازم است و در اصل دارد و علاوه کردن آن در مواضعی که وجود آن غلط است و در نسخهٔ اصل ندارد، و تقریباً صفحه از این دو نوع غلط و مخصوصاً از نوع اوّل خالی نیست، و ما ذیلاً فقط بیکی دو سه مثال ازین دو گونه غلط اکتفا میکنیم چه استقصای آن از حیز گنجایش این دیباچه بکلّی بیرون است، و باقی را بر همین چند مثال قیاس باید کرد، امّا حذف واو عاطفه از مواضعی که وجود آن لازمست و در نسخهٔ اصل دارد مثل این بیت: بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست ورنه لطف شیخ زاهد گاه هست و گاه نیست، یعنی «شیخ و زاهد»- و این بیت: ای غایب از نظر بخدا می سپارمت، جانم بسوختی بدل دوست دارمت، یعنی «جانم بسوختی و بدل دوست دارمت» و این بیت: شیراز و آب رکنی این باد خوش نسیم عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست، یعنی «شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم»، و این بیت: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست، پیرهن

چاک وغزلخوان وصراحی در دست ، یعنی « خندان لب ومست » .- واین بیت : گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد ورمیان جان جانان ماجرائی رفت رفت ، یعنی « ورمیان جان وجانان » .- واین بیت : بمشک چین چگل نیست بوی گل محتاج که نافهاش زبند قبای خویشتن است ، یعنی « چین وچگل » .- واین بیت : شدم زدست توشیدای کوه ودشت هنوز نمیکنی تبرحّم نطاق سلسله سست ، یعنی « شیدای کوه ودشت وهنوز » .- واین بیت : دولت ازمرغ همایون طلب وسایهٔ او زانکه با زاغ زغن شهپر دولت نبود ، یعنی « با زاغ وزغن » .- وهمین چند مثال برای نمونهٔ این نوع غلط عجیب فوق العاده فراوان کافی است ، وچنانکه گفتیم تقریباً صفحه ازاین کتاب ازآن خالی نیست بلکه بسیاری ازاوقات دریک صفحه چندین بارمکرّرروی داده است ،

واما علاوه کردن واو عاطفه درمواضعی که بودن آن غلط است ودراصل ندارد مثل این بیت : قدرمجموعهٔ گل مرغ سحرداند وبس که نه هرکوورقی خواند ومعانی دانست ، یعنی « که نه هرکو ورقی خواند معانی

دانست، ـ واین بیت : ماه وخورشید نمایش زپس پردهٔ زلف آفتابیست که درپیش سحابی دارد، یعنی «ماهِ خورشید نمایش الخ»، ـ واین بیت : گداخت دل که شود کار دل تمام ونشد بسوختیم ودراین آرزوی خام ونشد، یعنی «بسوختیم دراین آرزوی»، ـ واین بیت : بگشا بندقبا ای مه خورشید کلاه، تا چو زلفت سرسوداً زده در پافکنم، یعنی سرسوداززده»، ـ واین بیت : ببوی زلف ورخت میروند ومی آیند، صبا بغالیه سائی وگل بجلوه گری، یعنی «ببوی زلف ورخت»، ـ واین بیت : بخوید جان ازآن قالب جدائی که باشد خون وجامش دررگ وپی، یعنی «خون جامش»، ـ واین بیت : ای چنگ فروبرده بخون دل حافظ فکرت مگر از غیرت وقرآن وخدا نیست، یعنی «غیرت قرآن»، ـ

تنبیه ۲، ـ درطبع حاضر ما برای تسهیل وتسریع یافتن هرغزل مطلوبی برای خواننده غزلها را بترتیب حروف تهجّی درتمام حروف قافیه وحروف ردیف مرتّب

کرده‌ایم نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ متداوله[1] ولی از طرف دیگر چون ما در کمّیّت اشعار (نه در کیفیّت آنها) چنانکه مکرّر اشاره بدان کرده‌ایم عیناً متابعت نسخهٔ آقای خلخالی را کرده‌ایم مناسب چنان دانستیم که شمارهٔ غزلها را هم مطابق ترتیب چاپ حاضر و هم مطابق ترتیب چاپ آقای خلخالی بدست دهیم تا آنکه هرکس که این هر دو چاپ را باهم در تصرّف داشته باشد و بخواهد آنها را با یکدیگر تطبیق و مقایسه نماید و اختلاف قراءات و نسخه بدلها و صحّت و سقم هر کلمه یا عبارتی را که مطلوب اوست در هر یک از دو چاپ باهم بسنجد بفوریّت بتواند مطلوب خود نائل گشته هر غزلی را در هر یک از دو چاپ بطرفة العینی در چاپ دیگر پیدا کند، بنابرین ما در ابتدای هر غزلی دو نمره رسم نمودیم: نمرهٔ دست راست شمارهٔ مسلسل غزلهای همین چاپ حاضر است، و نمرهٔ دست

(۱) یکی دو نسخهٔ خطّی نیز اینجانب تقریبا بهمین ترتیب دیده است، از جمله نسخهٔ ق که یکی از نسخ چهارگانهٔ اساس طبع حاضر است، و دیگر نسخهٔ نفیسی متعلّق بآقای حاج سیّد نصر الله تقوی مدّ ظلّه العالی بخطّ منعم الدّین اوحدی شیرازی که در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم میزیسته است زیرا که نسخهٔ دیگری از حافظ بخطّ همین کاتب در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هست که تاریخ کتابت آن در سنهٔ نهصد و هفده است و کاتب هم نام خود را صریحا و اضحا بهمان نحو که گذشت رقم کرده است،

چپ شمارهٔ همان غزل است در چاپ آقای خلخالی،

تنبیه ۳، — در بسیاری از نسخ قدیمه (از جمله نسخ ق ر خ)، قوافی دال مهمله را از قوافی ذال معجمهٔ فارسی بمقتضای قاعدهٔ معروف «ماقبل وی ار ساکن جز وای بود دال است وگرنه ذال معجم خوانند» از هم مجزا ساخته و قوافی دالی را قبل از قوافی ذالی نوشته اند و مانند غالب نسخ متداوله آن دو نوع قافیه را با یکدیگر مخلوط نکرده اند، ولی چون در عصر ما بلکه از چندین قرن باینطرف دیگر اصلا و ابدا نه در تلفظ و نه در کتابت فرقی مابین دالهای مهمله و ذالهای معجمهٔ فارسی نمیگذارند و هر دو را بصورت دال مهمله هم می نویسند و هم تلفظ میکنند (گرچه اکثر شعراء اساتید در قوافی اشعار خود هرگز ما بین آن دو خلط نمی کنند) و اگر ما میخواستیم ما بین این دو نوع قافیه بطرز نسخ قدیمه تفکیک نمائیم این تفکیک موجب نقض غرضی میشد که ما بدان غرض قوافی را کاملاً و دقیقاً بحروف تهجی مرتّب نموده ایم یعنی تسهیل و تسریع یافتن هر غزل مطلوبی برای خواننده لهذا ما نیز بطبق اغلب نسخ متداوله و حتّی خود این نسخهٔ محلّ بحث ما یعنی نسخهٔ خ که قدیم ترین نسخ مورّخهٔ دیوان حافظ است

و معذلک فرقی بین این دو نوع قافیه نگذارده ابداً فرقی مابین این دو نوع قوافی دالی و ذالی نگذاردیم و هر دو را بایکدیگر مخلوط نموده مجموع را در جزو قوافی دال مهمله مندرج ساختیم ، مثلاً غزل آنانکه خاک را بنظر کنند راکه دال مهمله است در همان بابی ذکر کردیم که غزل کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند یا غزل معاشران گره از زلف یار باز کنید که هر دو بطبق قاعدهٔ مذکوره در فوق ذال معجمه فارسی محسوب میشوند ،

دوّم نسخهٔ نخ

یعنی نسخهٔ که سابق متعلق بود بآقای حاج محمّد آقای نخجوانی از فضلای معروف آذربایجان و از مشاهیر تجّار آن سرزمین و در اثناء طبع آنرا بآقای دکتر قاسم غنی هدیه نمودند ، این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی از حیث خط و املا و سایر خصوصیّات بسیار قدیمی و بسیار نزدیک بعصر حافظ بنظر میآید و نباید از حدود سنهٔ ۸۵۰ مؤخّر باشد بلکه شاید هم مبلغی قبل از این تاریخ کتابت شده باشد ، متن این نسخه عبارت است از دیوان کمال خجندی متوفّی در سنهٔ ۸۰۳ ، و در حاشیهٔ آن سه دیوان مسطور است ،

اول دیوان حافظ، دوّم دیوان عصمت بخاری متوفی در سنهٔ ۸۲۶، سوّم
دیوان ناصر بخاری از معاصرین سلمان ساوجی، و غزلیّات حافظ را
کاتب بطرز غریبی که در سایر نسخ هیچ دیده نشده جمع کرده است باین معنی
که ابتدا قسمت عمدهٔ از غزلیّات او را تا آن مقدار که بدست او آمده بوده
بترتیب حروف تهجّی در قوافی مانند نسخ معموله نوشته، وسپس پس از تمام
شدن غزلیّات یا، آخر حروف در صفحهٔ ۱۰۲ ب مجدّداً در تحت عنوان
«غزلیّات جدید» باز برای هر یک از ابواب حروف تهجّی تا آخر حروف
معجم (باستثنای یاء آخر حروف) غزلیّات دیگری نوشته در تحت
عناوین «تتمّهٔ حرف الف»، «تتمّهٔ حرف با»، «تتمّهٔ حرف تا» الخ،[1]
که ازین وضع و کیفیّت گویا چنین برمیآید که در عصر کاتب که لابد بسیار
نزدیک بعصر خواجه بوده گویا هنوز اشعار خواجه تماماً از مواضع متفرّقه
و از ما بین محفوظات و مکتوبات مردم هنوز درست جمع آوری و مرتّب
نشده بوده یا اگر هم شده بوده هنوز کاتب این نسخه از آن اطلاعی نداشته،

(۱) هیچ غزلی از حرف ثاء مثلّثه و جیم در این نسخه ندارد نه در قسمت اوّل و نه در قسمت دوم.

اینست که کاتب مزبور ظاهراً ابتدا مجموعه از اشعار خواجه را از حرف الف تا حرف یا بمقدار سیصد و نود و سه غزل جمع کرده بوده و سپس بعد از اتمام این مجموعه یازصد و چهارده غزل دیگر از مواضع متفرقهٔ دیگر بدست آورده و بعنوان «غزلیات جدید» بمجموعهٔ اول ملحق کرده است، بطوریکه مجموع غزلیات از قدیم و جدید بپانصد و هفت غزل رسیده است، ولی چون ازین ۵۰۷ غزل قریب ده غزل آن مکرر است، و دو غزل آن نیز جزو مقطعات است، یکی قطعه که مطلع آن اینست: بر سر بازار جان بازان منادی میکند بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید (ص ۳۶۷ از چاپ حاضر)، و دیگر قطعهٔ بمطلع خسروا داد گرا شیردلا بحر کفا ای جلال تو بانواع هنر ارزانی (ص ۳۷۴)، بنابرین پس مجموع غزلیات مندرجه درین دیوان عبارت است از چهارصد و نود و پنج غزل غیر مکرر و این نسخه بقطع ۱۸ × ۱۱ سانتیمتر و بخط نستعلیق شبیه بنسخ است و مجموع دیوان حافظ در حاشیهٔ دیوان کمال خجندی در ۱۳۵ ورق که ۲۷۰ صفحه باشد نوشته شده است، و سپس در ورق ۱۳۵ ب دیوان

عصمت بخاری و در ورق ۱۶۶ الف دیوان ناصر بخاری شروع میشود،

عین عبارت کاتب در آخر دیوان حافظ از قرار ذیل است :

«تمّ الدّیوان [کذا] المولی العالم الفاضل ملک القرّاء وافضل المتأخّرین شمس الملّة والدّین مولانا محمّد الحافظ روّح الله روحه واوصل فتوحه ونوّر مرقده بعون الله والصّلوة والسّلام علی خیر خلقه محمّد وآله اجمعین »،

از القاب ونعوتی که این کاتب بسیار نزدیک بعصر خواجه وشاید معاصر خواجه درحقّ او نگاشته یعنی «المولی العالم الفاضل ملک القرّاء وافضل المتأخّرین» بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر عرفا وصوفیّهٔ عصر خود بوده از قبیل قطب السّالکین، فخر المتألّهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفا، عارف معارف لاریبی، واقف مواقف اسرار غیبی، وامثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم او می افزایند درحقّ او استعمال کرده باشد شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان بقلم میرفته تا از فرقهٔ عرفا وصوفیّه یعنی جنبهٔ علم وفضل وادب او بر جنبهٔ عرفان وتصوّف او غلبه داشته، وعلاوه برین از نعت

«ملک القرّاء» که کاتب درحقّ او استعمال کرده بنحو وضوح معلوم میشود که خواجه از معاریف قرّاء عصر خود محسوب میشده و بهمین سمت مخصوصاً در زمان خود مشهور بوده و این بیت او که گوید : عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت و امثال این بیت که در دیوان او فراوان است بکلّی درحقّ او صادق و بهیچوجه اینگونه تصریحات او از قبیل اغراق و مبالغهٔ شاعرانه نبوده و تخلّص «حافظ» یعنی حافظ قرآن ، بکلّی اسم بامسمّی و صفت بارزهٔ او بوده است ،

نسخهٔ نخ از حیث صحّت و سقم متوسّط و از این حیث آنرا در طبقهٔ دوم بعد از نسخهٔ خ باید محسوب داشت با وجود آنکه خود آن نسخه نیز چنانکه گذشت از این لحاظ بکلّی در درجهٔ اوّل و سرمشق نسخ دیگر نبود ، ولی از حیث خلوّ از حشو و زواید و اشعار الحاقی این نسخه تقریباً بعینه و بدون کم و زیاد مانند سه نسخهٔ دیگر اساس این طبع یعنی خ ر ق میباشد و عدّهٔ غزلهای آن که چنانکه گذشت ۴۹۵ غزل است نیز قرینهٔ واضحی بر صحّت این مطلب است ، - این نسخه نیز نه قصاید و نه مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ هیچکدام را ندارد ،

سوم نسخهٔ ر

یعنی نسخه که سابق متعلق بود بجناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ و بعدها ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخهٔ سابق ولاحق این نسخه را بآقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند، نسخهٔ حاضره نیز چون چند ورق از آخر آن از اواسط ساقی نامه تا آخر کتاب افتاده است تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از وضع خط و املا و تحریر قدیمی عبارات واضح است که این نسخه نیز بسیار نزدیک بعصر حافظ کتابت شده است، خط این نسخه نستعلیق خوش و بسیار شبیه بخط نسخهٔ خ است و محتمل است باحتمال قوی که هردو خط یک کاتب باشند، نسخهٔ حاضره نیز نه قصاید و نه مقدّمه هیچکدام را ندارد، و قطع آن ۱۷ × ۱۰ سانتیمتر است،

چهارم نسخهٔ ق

یعنی نسخه که سابق متعلق بود بدوست فاضل دانشمند ما آقای عبّاس اقبال آشتیانی و بعدها ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخهٔ سابق الذّکر آنرا بآقای دکتر قاسم غنی هدیه دادند، این نسخه نیز تاریخ کتابت ندارد ولی از وضع

املا و خطّ و سایر خصوصیّات بسیار قدیمی بنظر میآید و باید در اواخر قرن نهم یا اوایل قرن دهم نوشته شده باشد، این نسخه بخطّ نستعلیق متوسّط و بقطع ۱۷× ۱۱½ سانتیمتر است، از خصایص نسخهٔ حاضره آنست که قوافی و ردیفهای غزلیّات را (تقریبًا مانند چاپ ما) بتمام حروف قافیه و ردیف مرتّب کرده است نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ معموله، مثلًا قوافی داد و باد و شاد را قبل از قوافی افتد دارد، و این اخیر را قبل از گیرد و زرد و ارزد، و این قوافی را قبل از شد و باشد، و اینها را قبل از آمد و کند و بود و دهد و آید و رسید و شنید و کنید، و هکذا در تمام کتاب، این نسخه نیز فعلًا نه مقدّمهٔ جامع دیوان و نه قصاید هیچکدام را ندارد ولی چون مقداری از اوایل نسخه افتاده و آخرین صفحهٔ باقی مانده صفحهٔ اخیر قصاید بوده و در آخر این صفحه چنین مرقوم است: «تمّ القصاید بعون الله و حسن توفیقه» از اینجا صریحًا معلوم میشود که نسخهٔ حاضره قبل از شروع بغزلیّات قصاید خواجه را نیز داشته است پس شاید قبل از قصاید مقدّمه را نیز داشته و سپس همهٔ اینها بواسطهٔ کهنگی نسخه افتاده،

تنبیه - این چهار نسخه که شرح خصوصیّات آنها تاکنون داده شده

(یعنی نسخ خ نخ رق)، چنانکه مکرّر اشاره بدان کرده ایم اساس این
طبع حاضر ماست واز مابقی نسخ نه گانه که درحین تصحیح متن بدست داشته ایم
(یعنی شمارهٔ ۵-۹) ما فقط مگر در موارد بسیار شاذ و نادر برای تأیید و ترجیح
جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ اساس استفاده کرده ایم نه مستقلاً
ومنفرداً در قبال آنها،

پنجم نسخهٔ ل، - یعنی یکی از نسخ متعلق بآقای دکتر قاسم غنی، این نسخه
نیز نسخهٔ بسیار قدیمی و بسیار مصحّح و مضبوط است و باید در اوایل قرن
یازدهم کتابت شده باشد ولی بدبختانه بسیار ناقص و مقدار عظیمی از اوایل
واواسط و اواخر آن افتاده است و اوراق باقی ماندهٔ آن نیز
جابجا و بدون ترتیب صحّافی شده لکن از همین مقداری هم که باقی مانده
ما بسیار استفاده نموده ایم، این نسخه بخطّ نستعلیق ریز خوش ومقدّمه وبعد قصاید را
ندارد،

ششم نسخهٔ م، - نسخهٔ دیگر متعلق بآقای دکتر غنی، این نسخه نیز بدون تاریخ
وظاهراً در قرن یازدهم باید کتابت شده باشد و بخطّ نستعلیق خوش

و بقطع ۲۱×۱۳ سانتیمتر است و فواصل مابین غزلها و مابین مصاریع اشعار از اوّل تا آخر کتاب با آب طلا تزیین شده و بسیاری از اوراق آن افتاده بوده و بعدها بخطّ جدید دیگری نوشته و بآن الحاق کرده اند، و بعضی از اوراق آن نیز بکلّی افتاده و بجای آن چیزی علاوه نشده است، این نسخه نیز نه مقدّمه و نه قصاید هیچکدام را ندارد،

هفتم نسخهٔ س، — ایضاً متعلق بآقای دکتر قاسم غنی، این نسخه بخط نستعلیق خوش و با املاهای نسبةً قدیمی است و تاریخ کتابت ندارد و ظاهراً در اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد، نسخهٔ حاضره بسیاری از غزلهای معروف اصیل خواجه را ندارد و شکل این میماند که کاتب انتخاب گونهٔ از اصل دیوان خواجه نموده بوده و بعضی غزلها را تعمّداً حذف کرده است، ولی غزلهای محذوفه چندان زیاد نیست چه عدّهٔ مجموع غزلیّات این نسخه چهار صد و بیست و هفت غزل است و از اینقرار ظاهراً قریب پنجاه شصت غزل از عدّهٔ معمولی غزلیّات خواجه که در نسخ قدیمه در حدود چهار صد و نود الی پانصد غزل است نسخهٔ حاضره کمتر دارد، این نسخه

نیز نه قصاید و نه مقدّمه هیچکدام را ندارد و قطع آن بطول ۲۸ و عرض ۱۶ سانتیمتر و کاغذ آن ضخیم نخودی رنگ و اغلب صفحات آن «متن و حاشیه» شده است یعنی کاغذ حواشی غیر کاغذ متن کتاب و برنگهای الوان غیر رنگ کاغذ متن است ،

هشتم نسخهٔ ی ، - یعنی نسخهٔ متعلّق بفاضل دانشمند آقای رشید یاسمی که لطفاً از مدّت مدیدی باینطرف آنرا بکلّی در اختیار اینجانب گذارده‌اند ، این نسخه بخط نستعلیق خوش و در صحت و سقم متوسّط و بدون تاریخ است و ظاهراً در اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد ، نسخهٔ حاضره مقدّمهٔ جامع دیوان و قصاید هردو را دارد در ابتدای کتاب ولی یک ورق از ابتدای مقدّمه افتاده است ، قطع این نسخه ۲۲ × ۱۱ سانتیمتر است ،

نهم نسخهٔ تقوی شمارهٔ ۱ ، - یعنی نسخهٔ متعلّق بجناب آقای حاج سیّد نصر الله تقوی رئیس دیوان کشور مدّ ظلّه العالی که مرحمت فرموده آنرا از مدّت مدیدی باینطرف باینجانب سپرده اند ، از این نسخه گاه در اثناء حواشی برمز نص (= نصر الله) نیز تعبیر شده است ، این نسخه بخط نستعلیق بسیار جید

و تاریخ کتابت آن ۱۴ شعبان سنه ۱۲۳۶ و در صحّت و سقم متوسط است و مقدّمه و قصاید هر دو را در ابتدای کتاب دارد ولی یک ورق از ابتدای مقدّمه افتاده است .

تنبیه ۱ . – این نه نسخه که شرح خصوصیّات آنها را تاکنون بدست داده ایم همه را بدون استثنا در تصحیح متن بکار برده ایم (رجوع شود به تنبیه ص عه)، منتهی هفت نسخهٔ اوّل آنها چون هیچکدام قصاید خواجه و مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ را ندارند با طبع فقط در تصحیح متن از آنها استفاده کرده ایم، و از دو نسخهٔ اخیر (ی و تقوی ۱) که قصاید و مقدّمه هر دو را دارند هم در تصحیح متن از آنها استفاده شده و هم در تصحیح قصاید و مقدّمه ،

تنبیه ۲ . – این نه نسخهٔ دیگر که ازین ببعد تا آخر این فصل شرح خصوصیّات آنها داده خواهد شد همهٔ آنها دارای مقدّمه و اغلب دارای قصاید نیز میباشند ولی چون همهٔ آنها دیر بدست من رسید یعنی وقتی که طبع اوراق متن در شرف اتمام بود لهذا از آنها در تصحیح خود متن استفاده ممکن نشد و فقط در تصحیح مقدّمه و قصاید آنها را بکار برده ایم لاغیر ،

پس حاصل این شد که در تصحیح متن نه نسخه بکار برده شده است (شمارهٔ ۱ - ۹) و در تصحیح مقدّمه و قصاید یازده نسخه (شمارهٔ ۸ - ۱۸)، -

دهم نسخهٔ تقوی شمارهٔ ۲، - یعنی نسخه که سابقاً متعلق بوده بجناب آقای حاج سیّد نصر الله تقوی مدّظلّه العالی صاحب نسخهٔ سابقه ولی بعدها آنرا باقای دکتر قاسم غنی هدیه فرموده اند، نسخه ایست ظریف و مذهّب بقطع ۱۴×۹ سانتیمتر و بخط شکستهٔ نستعلیق خوش و در سنهٔ ۱۱۱۲ در اصفهان کتابت شده و در صحّت و سقم متوسّط و دارای قصاید و مقدّمه هر دو در ابتدای کتاب؛

یازدهم نسخهٔ حن، - یعنی نسخهٔ متعلّق باقای حاج حسین آقا نخجوانی برادر آقای حاج محمّد آقای نخجوانی سابق الذّکر صاحب نسخهٔ نخ، این نسخه بقطع کوچک ۱۴×۸ سانتیمتر و غیر مورّخ است ولی ظاهراً در اواخر قرن یازدهم کتابت شده و دارای مقدّمه و قصاید هر دو میباشد در ابتدای کتاب، و مقدّمهٔ آن نسخه ببسیار مصحّح و مضبوط است و قطعاً باید از روی نسخهٔ بسیار قدیمتری نزدیک بعصر مؤلّف مقدّمه استنساخ شده باشد و علامات

قِدَم و عدم تصرّف و اصالت و سادگی و خلوّ از حشو و زواید از وجنات آن در کمال وضوح لایح است ، این نسخه یکی از نسخ چهارگانه ایست (حن ، هندی ، دبیر خاقان ، با ،) که چون همه دارای همین خصوصیّات مذکوره میباشند ما آنها را اساس طبع مقدّمهٔ جامع دیوان خواجه قرار داده ایم و آنها را جزو طبقهٔ اوّل تحریر این مقدّمه باید محسوب داشت هم اوّلیّت زمانی و هم اوّلیّت رتبه ، و ما بقی نسخ هفت گانهٔ آتی الذکر را جزو طبقهٔ دوّم تحریر همان مقدّمه ، یعنی جزو نسخی که از بعضی عبارات الحاقی و تصرّفات جدیده که بعدها در نسخ متأخّرهٔ این مقدّمه داخل شده خالی نیستند ، و اغلب نسخ خطّی جدید و جمیع نسخ چاپی ایران و هندوستان وغیره از همین طبقهٔ اخیرند ،

دوازدهم نسخهٔ هندی ، — و آن نسخه ایست متعلّق بآقای دکتر غنی و بخطّ شکسته نستعلیق نسبةً جدید و بی تاریخ است و ظاهراً در اواخر قرن دوازدهم یا اوایل سیزدهم باید کتابت شده باشد ، و دارای مقدّمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب ، و با اینکه نسخه نسبةً جدید است معذلک مانند نسخهٔ سابق بسیار مصحّح و مضبوط و خالی از حشو و زواید و الحاقیّات متأخّرین است و بکلّی

واضح است که از روی نسخهٔ بسیار قدیمی نزدیک بعصر مؤلّف مقدّمهٔ استنساخ شده است، و چون این نسخه در هند تجلید شده و نام مجلّد و محلّ اقامت او در سهارنپور (هندوستان) در پشت ورق اوّل نسخه روی ورقهٔ چاپی مرقوم است لهذا ما علامت این نسخه را مخصّص تمیز از سایر نسخ آقای دکتر غنی «هندی» قرار داده‌ایم، این نسخه بقطع کوچک ۱۴×۹ سانتیمتر است و از ابتدای مقدّمه یک ورق و از آخر خود دیوان یکی دو ورق افتاده است، سیزدهم نسخهٔ نوّاب، – یعنی نسخهٔ دیگر متعلّق بآقای دکتر غنی که چون سابق متعلّق بآقای محمّد حسین نوّاب یزدی نمایندهٔ یزد بوده و آنرا بعدها بآقای دکتر غنی هدیه داده‌اند لهذا ما علامت این نسخه را برای تمیز از سایر نسخ آقای دکتر غنی «نوّاب» قرار داده‌ایم، این نسخه بخطّ نستعلیق مایل بشکسته و بسیار جدید و تاریخ کتابت آن در ماه جمادی الثّانیه سنه ۱۲۵۱ بخطّ زین العابدین مراغه ایست، و در صحّت و سقم متوسّط و دارای مقدّمه و قصاید هر دو میباشد در ابتدای کتاب، و مقدّمهٔ آن جزو تحریر طبقهٔ دوم است، قطع این نسخه ۱۷×۱۰½ سانتیمتر است،

چهاردهم نسخهٔ دبیرخاقان ؛ - یعنی نسخهٔ متعلق بآقای مهدی ایزدی شیرازی (دبیرخاقان سابق) که لطفاً بتوسط آقای رشید یاسمی در حین تصحیح مقدمه آنرا بما عاریه داده بودند ، این نسخه بقطع کوچک و بسیار ظریف و بدون تاریخ و دارای مقدمه و قصاید هردو است در ابتدای کتاب ، و خط آن نستعلیق خوش و باحتمال قوی بنا بر تصدیقی که مرحوم علی بیان الممالک در آخر آن نوشته است بخط باباشاه خطاط معروف اصفهانی [متوفی در سنهٔ هزار و دوازده[1]] باید باشد ، و اگر این حدس مرحوم بیان الممالک درست باشد این نسخه را از حیث اقدمیت نسخی که دارای مقدمهٔ جامع دیوان حافظ ع میباشند باید قبل از نسخهٔ موزهٔ بریطانیهٔ لندن مورخهٔ سنهٔ ۹۲۱ (رجوع شود بفهرست ریو ج ۲ ص ۶۲۸) که دارای همین مقدمه است و بواسطهٔ جنگ و اغتشاش اوضاع بین المللی نتوانستیم دسترسی بآن نسخه پیدا کنیم محسوب داشت ، و در هر صورت چیزی که قطعی است اینست که مقدمهٔ این نسخه (باستثنای سه ورق متفرقهٔ آن که افتاده بوده و سپس بخطی جدید نوشته

(۱) رجوع شود بکتاب « پیدایش خط و خطاطان » ص ۱۴۱ ،

و بآن ملحق کرده اند) در نهایت صحّت و ضبط و سادگی و خلوّ از حشو و زواید
و تصرّفات متأخّرین است و جزو طبقهٔ اوّل تحریر این مقدّمه آنرا باید
قرار داد و لهذا ما نیز آنرا یکی از نسخ اساس تصحیح این مقدّمه قرار داده‌ایم.
و علاوه بر مقدّمه در سرتاسر کتاب نیز در بسیاری از مواضع بعضی اوراق
اصلی افتاده بوده و بعدها بخطّ جدیدی نوشته بجای افتاده‌ها ملحق کرده‌اند،
پانزدهم نسخهٔ با ر، — یعنی یکی از نسخ کتابخانهٔ ملّی طهران (در مقابل نسخهٔ
«الف» یکی از نسخ دیگر متعلّق بهمان کتابخانه که بلافاصله بعد مذکور خواهد
شد)، قسمت عمدهٔ این نسخه بخطّ قدیمتری است شاید از خطوط قرن دهم
یا یازدهم، و مابقی یعنی ۲۴ ورق از اوّل آن و ۲۴ ورق از آخر آن
و بعضی اوراق متفرّقه از اواسط آن بخطّ کاتب جدید دیگری است
موسوم بمحمّد علی بن میرزا کریم بن میرزا محمّد افشار که در سنهٔ ۱۲۳۸ نوشته و باصل
کتاب الحاق کرده اند، و مجموع کتاب بخطّ نستعلیق و بقطع ۲۲ × ۱۴ سانتیمتر است
این نسخه دارای مقدّمهٔ جامع دیوان است فقط و قصاید را ندارد، و اگر
چه این مقدّمه جزو آن قسمتی است از این نسخه که بخطّ جدید الحاقی نوشته شده

است ولی معلوم میشود که قطعاً از روی نسخهٔ قدیمی نسبهٔ مصحّحی باید استنساخ شده باشد چه در اغلب خصوصیات اصالت و سادگی و بی تصرّفی و خلوّ از حشو و زوائد مطابق با سه نسخهٔ سابق الذکر «حن، هندی، دبیر خاقان» و جزو طبقهٔ اوّل تحریر این مقدّمه است، و ما نیز آنرا یکی از نسخ اساس تصحیح این مقدّمه قرار داده ایم،

شانزدهم نسخهٔ «الف». ــ نسخهٔ دیگر متعلّق بهمان کتابخانه، این نسخه بخطّ نستعلیق خوش و دارای مقدّمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب و از آخر آن یکی دو ورق سقط شده و لهذا اگر هم تاریخ کتابت داشته از بین افتاده است ولی حدساً باید از خطوط قرن دوازدهم هجری باشد، و از ابتدای آن یعنی از ابتدای مقدّمهٔ جامع دیوان نیز مقدار دو ورق افتاده است. ــ مقدّمهٔ این نسخه جزو تحریر طبقهٔ دوّم است

هفدهم نسخهٔ «سپه». ــ یعنی نسخهٔ متعلّق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار جدید «دانشکدهٔ معقول و منقول»، این نسخه ظریف و مذهّب و بخطّ نستعلیق خوش و تاریخ کتابت آن در ماه محرّم سنهٔ ۱۰۴۲ است بخطّ عرشاه بن محمّد

حسینی استادی؛ و در صحت و سقم متوسط و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب، و مقدمهٔ آن از تحریر طبقهٔ دوم است، از اواسط مقدمه دو ورق جابجا شده و بعد از شش ورق دیگر در وسط قصاید صحافی شده است،

هجدهم نسخهٔ ملک ، — یعنی نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ مشهور آقای حاج حسین آقا ملک ، نسخه ایست بقطع کوچک و بسیار ظریف و نسبةً مصحح و مضبوط بخط نستعلیق خوش و دارای مقدمه از طبقهٔ دوم و قصاید، تاریخ کتابت ندارد ولی حدساً باید در اواخر قرن دهم یا اوایل یازدهم کتابت شده باشد، کاتب نام خود را هدایت الله الکاتب رقم کرده است،

تنبیه ۱ ، — علاوه بر نسخ هجده گانهٔ مذکور در فوق از شرح نفیس سودی ترکی بر دیوان حافظ که در سه جلد بزرگ در سنهٔ ۱۲۵۰ در بولاق مصر بطبع رسیده است نیز در تصحیح متن بسیار استفاده شده است، و همه جا در اثناء حواشی ازین شرح بعنوان «شرح سودی بر حافظ» یا فقط «سودی» تعبیر شده است، و سودی مذکور که اسم او بواسطهٔ فقدان

مراجع در طهران بر اینجانب معلوم نشد یکی از فضلای اهالی بوسنه (از ولایات عثمانی قدیم ویوگواسلاوی حالیه) بوده و در ادبیات فارسی و عربی یدی طولی داشته و در اواخر عمر بجای ابراهیم پاشا که بعدها برتبهٔ صدارت عظمی ارتقا جست بسمت معلّم پیشخدمتهای دربار سلاطین عثمانی منصوب شد، و شرح مذکور را بر حافظ بتصریح خود او در آخر آن شرح (جلد ۳ از طبع بولاق ص ۴۶۴) در سنهٔ هزار و سه هجری باتمام رسانیده است چنانکه گوید:

شد بو شرحه دل بولدی فرصت   تخ ایدی صوراریسک سال هجرت

و بعلاوه شرح دیوان حافظ سودی تألیفات نفیس دیگری نیز بترکی از خود بیادگار گذارده، از جمله شرح کافیهٔ ابن حاجب، شرح شافیهٔ همو، شرح مثنوی، شرح گلستان، و شرح بوستان سعدی، این دو شرح اخیر را حاجی خلیفه در کشف الظّنون گوید بهترین شروح دو کتاب مزبور بیا شد، وفات سودی را حاجی خلیفه در حدود سنهٔ هزار نگاشته ولی از تاریخ اتمام شرح سودی بر حافظ که بتصریح خود او چنانکه در فوق مذکور شد در سنهٔ هزار و سه

بوده ونیز از تاریخ اتمام شرح سودی بر بوستان سعدی که بتصریح فلوگل در فهرست کتب خطّی وینه (ج ۱ ص ۵۴۱) در سنهٔ هزار وشش بوده واضح میشود که حدود سنهٔ هزار که حاجی خلیفه برای تاریخ وفات او ذکر کرده بسیار تقریبی وسودی اقلاً شش سال دیگر بعد از سنهٔ هزار در حیات بوده است[۱]،

شرح سودی مذکور بر حافظ طبع بولاق راکه در طهران بغایت کمیاب است آقای حاج اسمعیل آقا امیرخیزی از فضلای معاصر و مدیر دبیرستان دارالفنون که نسخه از آن داشتند مرحمت فرموده در تمام طول مدّتی که برای طبع و تصحیح متن لازم بود باختیار این جانب گذاردند، موقع را مغتنم دانسته تشکرات صمیمی خود را از این لطف و همراهی خدمت ایشان اظهار میدارم،

تنبیه ۲، — علاوه بر نسخ خطّی وشرح سودی مذکور در فوق در حین تصحیح متن و مقدّمه عدّهٔ کثیری از نسخ چاپی ایران و هندوستان و غیره که اغلب باهتمام آقای دکتر قاسم غنی از سالیان دراز باینطرف جمع آوری شده است نیز حاضر بود ولی چون عموم نسخ چاپی در صحّت و سقم

(۱) جمیع این اطلاعات راجع بشرح احوال سودی مأخوذ است از فهرست نسخ ترکی موزهٔ بریطانیة در لندن تألیف ریو طبع سنهٔ ۱۸۸۸ میلادی ص ۱۵۸ - ۱۵۹،

متوسط بلکه اغلب مشحون از تحریفات و تصرفات نساخ است لهذا با لطبع
استفاده از آنها بغایت محدود است ، و علاوه بر آن این نسخ چاپی خارج
از حد حصر و احصار اچون اغلب عیناً یا با مزید اغلاط و تصحیفات از روی
یکدیگر چاپ کرده اند لهذا این نسخ را (باستثنای عدهٔ بسیار قلیلی از آنها)
نمیتوان مآخذ مستقله محسوب نمود بلکه همهٔ این چاپهای متفرقه را باید فقط در
حکم یک یا دو سه مأخذ مستقل فرض کرد که ما بقی چاپها همه تابع و طفیلی آنها
هستند ، فقط از دو سه چاپ آنها که نسبةً از سایر چاپها مصحح تر و مضبوط تر است
گاهگاه استفاده شده است : یکی چاپ طهران سنهٔ ۱۲۵۹ (بعلامت
طـ) ، و دیگر چاپ تبریز سنهٔ ۱۲۶۸ (بعلامت تـ) ، و از سایر نسخ چاپی
اگر استفاده شده باشد باسم و رسم نام برده شده است نه باختصار و
علامت ، مثلاً چاپ قدسی ، چاپ حکیم پسر وصال ، و چاپ اولیاءسمیع ،
و چاپ طهران ۱۲۵۴ ، و چاپ مشهد ۱۲۶۷ ، و غیر ذلک ،

تنبیه ۳ ، - در حواشی ذیل صفحات این طبع حاضر علاوه بر نسخه بدلها
و اختلاف قراءات گاهگاه بعضی توضیحات مختصر ادبی یا تاریخی یا راجع بتفسیر

بعضی کلمات و تعبیرات داده شده است، بعضی توضیحات و تعلیقات دیگر در همین مواضع که قدری مفصّل تر بود و در حواشی ذیل صفحات درج آنها امکان نداشت اگر خداوند توفیق کرامت فرمود و اسباب مساعدت نمود مجموع آنها را ان شاء الله تعالی در حواشی آخر کتاب بهمان طرز و ترتیب حواشی محرّر این سطور بر چهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی طبع خواهیم نمود،

و در اینجا فریضهٔ ذمّهٔ اینجانب است که اوّلاً از جناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ که جمیع وسائل تسهیل عمل را در تهیّهٔ این طبع و نشر از هر حیث و هر لحاظ برای اینجانب فراهم آوردند نهایت تشکّرات صمیمی قلبی خود را اظهار نمایم، و همچنین از آقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل دانشمند خود که دقیقهٔ از انواع مساعدات ممکنه از هر قبیل و هر قسم و مخصوصاً از فراهم آوردن انواع کتب و مراجع خطّی و چاپی بهر وسیله که بود چه از کتابخانهٔ معتبر خودشان و چه از کتابخانهای عمومی و خصوصی طهران کوتاهی نکرده اند در نهایت درجه متشکّر و سپاسگزارم، و بالآخره از آقای حسن زرّین خطّ که با نهایت دقّت و اهتمام

واحتیاط بخطّ زیبای خود متن وحواشی این کتاب را آراسته اند ونیز از کارکنان چاپخانهٔ مجلس که بامنتهی درجهٔ سعی ومواظبت واتقان چنانکه مشاهد میشود صفحات خطّ آقای زرّین خطّ را «گراوور» کرده اند نهایت درجهٔ سپاسگزاری وتشکّر خود را اظهار میدارم،

بپایان رسید مقدّمهٔ مصحّح این دیوان عبد ضعیف محمّد قزوینی در روز سه شنبه هجدهم شهریور سنهٔ هزار وسیصد وبیست هجری شمسی مطابق با شانزدهم شعبان سنهٔ هزار وسیصد وشصت هجری قمری در قریهٔ حصار بوعلی از قرای شمیران، حومهٔ طهران، –

بدستیاری اَلَا اِنّی اُوتِیتُ القُرآنَ وَمِثْلَهُ مَعَهُ[1] حسن بیان او پیراست، وگردن وگوش خزاین دلها بدرر فواید جان فزای وغرر فراید معجز نمای اُوتِیتُ جَوامِعَ الکَلِم[2] لفظ گهربار او آراسته[3] اعنی جناب رسالت مآب، خواجهٔ کشور دانائی، دیباچهٔ دفتر سخن آرائی، صادق برهانِ صۤ وَالقُرآنِ ذِی الذِّکر[4]، صاحب دیوانِ وَمَا عَلَّمنَاهُ الشِّعرَ[5] صدر جریدهٔ انبیا، بیت قصیدهٔ اصفیا، محمّد مصطفی علیه افضل الصّلوات واکمل التحیّات الزّاکیات المبارکات[6]،

چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چار بالش ایوان اصفیا

گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات
مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا

دستش محیط جود ودمش کیمیای علم
نطقش مکان صدق ودلش معدن صفا

(۱) برای فهم مراد ازین حدیث نبوی رجوع شود بلسان العرب در تم ث ل، ولی در آنجا بجای «القرآن» «الکتاب» مروی است باین صورت: «الا انّی اوتیت الکتاب ومثله معه» (۲) حدیثی است منقول از حضرت رسول، رجوع شود بلسان العرب در ج تم ع، (۳) بعضی نسخ جدیده در اینجا عبارت ذیل را علاوه دارند: «وصدای صدق فحوای وما ینطق عن الهوی ان هو الّا وحی یوحی در آفاق وانفس انداخت»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن وهندی وتقوی ۲ واصل بار، ازین عبارت اثری نیست، (۴) آیهٔ اوّل از سورهٔ صۤ است، (۵) آیهٔ ۶۹ از سورهٔ ۳۶، (۶) بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: محمّد کازل تا ابد هرچه هست ز آرایش نام او نقش بست، ولی در هیچیک از نسخ خطّی حاضره نزد من ازبیت مزبور اثری نیست،

و درود بی کران و تحیات بی پایان بر ارواح طیّبه و اشباح طاهرهٔ جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد[1] که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زینِ تزیین بر نهاده، و در میدان بیان جولان نموده، و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری و سخندانی از مصاقع[2] خطباء و ادباء اقاصی و ادانی در ربوده‌اند، تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالتِ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ[3] بگوش هوش فصحاء اطراف عالم و بلغاء اکناف امم رسانیدند سنانِ[4] لسان و تیغ بیانِ وَالشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ[5] از هیبت جلالِ نُبُوّت در غِمد کَلال و نَبُوَّت[6] بماند، و مشاهیرِ صفِّ قتالِ[7]

یَرْمُونَ بِالْخُطَبِ الطِّوَالِ وَتَارَةً   وَحْیَ الْمَلَاحِظِ خِیفَةَ الرُّقَبَاءِ[8]

(۱) در بعضی نسخ جدیده در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: هزار آفرین از جهان آفرین بر اولاد و احفاد او اجمعین،

(۲) مصاقع جمع مِصْقَع است بکسر میم و فتح قاف بمعنی بلیغ و فصیح یا بلند آواز یا مردی که در نماند در سخن و بسته نشود بروی کلام (منتهی الأرب)، (۳) آیهٔ ۲۹ از سورهٔ ۴۸، (۴) چنین است بدون واو عاطفه در نسخ قدیمه و همان صواب است و این جمله جواب «تا صدای صیت رسالت الخ» است، بعضی نسخ: و سنان (با واو عاطفه)، و آن تحریف است ظاهراً، (۵) آیهٔ ۲۲۴ از سورهٔ ۲۶، (۶) نُبُوّت در مورد اوّل بضم نون و ضم باء موحّده و فتح واو مشدّده است یعنی پیغمبری، و غِمد بکسر غین معجمه و سکون میم و در آخر دال مهمله بمعنی نیام شمشیر است، و کَلال بفتح کاف بمعنی کندی و ماندگی است یقال کَلَّ السّیف

« بقیه در صفحهٔ بعد »

هنگام تحدّی[1] وجدال از معارضه ومقابلهٔ ایشان سپر عجز وابتهال[2]

درروی قیل وقال کشیدند که لَا یَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا[3]،

مستغرق درود وثنا باد روحشان   تاروز رافروغ بود شمع راشعاع[4]

واللّسان والبصر کلالاً یعنی کند گردید شمشیر یازبان یابینائی، ونَبْوَت درمورد دوم بفتح نون وسکون باء موحّده وفتح واو بمعنی بازماندن شمشیراست ازکار یقال نبا السّیف عن الضّریبة نَبْوًا ونَبْوَةً یعنی بازجست تیغ اززخمگاه وکارنکرد (منتهی الأرب) (۷) چنین است درمی وحن، دراغلب نسخ این سه کلمه بسیار محرّف وفاسداست، (۸) این بیت راجاحظ دراوایل کتاب بیان وتبیین (چاپ مصرسنه ۱۳۳۲ ج ۱ ص ۲۶) وابن عبدربّه درفصل خطب ازکتاب عقدالفرید (چاپ مصرسنه ۱۳۰۵ ج ۲ ص ۱۲۵) بابوداود بن جریرایادی نسبت داده اند دروصف خطباء قبیلهٔ ایاد ازقبایل عرب که مشهوربکثرت خطبا وفصاحت وبلاغت بوده اند، وسپس جاحظ بلافاصله بعدازآن گوید: «فذکر المبسوط فی موضعه والمحذوف فی موضعه والموجز والکنایة والوحی باللحظ ودلالة الاشارة» .- ووحی بمعنی کلام خفیّ واشاره بسخن پوشیده است وملاحظ بفتح میم جمع ملحظ است مصدرمیمی ازلحظه ولحظ الیه یعنی بدنبال چشم بسوی اونگریست، وخیفة بکسرخاء مصدرخاف یخاف خوفاً وخیفةً ومخافةً است بمعنی ترسیدن، وحاصل معنی بیت آنکه گاه خطبهای طویل ادا می نمایند وگاه کلام خفی وسخن پوشیده واشاره بدنبال چشم ازترس رقیبان.- این بیت عربی را دربعضی ازنسخ چاپی ندارد.-

(۱) تحدّی بمعنی برابری کردن درکاری وپیش خواندن خصم وغلبه جستن است یقال تحدّیتُ فلاناً ای باریته فی فعل ونازعته الغلبة (منتهی الأرب) (۲) ابتهال بمعنی زاری کردن است (منتهی الأرب)، (۳) آیهٔ ۹۰ ازسوره ۱۷، (۴) چنین است دراغلب نسخ خطّی، بعضی دیگر: شمس را شعاع، بعضی نسخ چاپی: شمع را (شمس را) ضیا،- دربعضی نسخ خطّی جدید ودراغلب نسخ چاپی بعدازاین بیت عبارت ذیل راعلاوه دارند: «خصوصاً امام المشارق والمغارب جامع اصناف» «بقیه درصفحهٔ بعد»

برنقادان رشتهٔ[1] بلاغت و جوهریان روزبازار فضل و براعت، نامداران خطهٔ سخن و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن، سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی و باصفا، و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست، در دکان امکان هیچ متاعی ازو گرانمایه‌تر نتوان خرید، و در بازار ادوار هیچ بضاعت ازو بارفعت‌تر نتوان دید، صیرفی خرد را نقدی از آن عزیزتر بدست دل نیاید، و نقشبند فکرت را صورتی از آن زیباتر در پردهٔ خیال رخ ننماید، وزن و مقدار این در شاهوار ندانند الا خردمندان کامل، و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الا جوهریان[2]

حقایق و معارف قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب شهنشهی که سحرگاه روز فطرت
بود غرض وجود ثمر نقش ز خلقت انسان مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی حدیث منقبتش گشته زیور قرآن امیر
ملک ولایت که شد ز مبدأ حال برای مدحت او مستعد نطق زبان، ولی در هیچیک از نسخ قدیمه مانند
حن و هندی و ملک و نسخهٔ آقای رشید یاسمی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان و نسخهٔ آقای تقوی شمارهٔ ۲ بهیچ‌وجه من الوجوه
از جملهٔ مزبور اثری نیست و بدون شک الحاقی میباشد از متأخرین در عهد صفویه بقصد اینکه خواجه را نظر بعضی مصالح
شیعه قلمداد کنند،

(۱) چنین است یعنی «رسته» با سین مهمله در نسخهٔ آقای حاج حسین آقا ملک و بدون شبهه «بقیه در صفحهٔ بعد»

عاقل[1]،

گر بدی گوهری ورای سخن — آن فرود آمدی بجای سخن

وَهُوَ مَیْدانٌ لایُقْطَعُ اِلّابِسَوابِقِ الاَذْهانِ، وَمیزانٌ لایُرْفَعُ اِلّا بِاَیْدی بَصائِرِ البَیانِ[2]، امّا تفنّن اسالیب کلام وتنوّع تراکیب نثر و نظام[3] بسیار و بی شمارست، وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران[4] بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت رسوم واوضاع بُوَد[5]، وَقَدْقیلَ لَیْسَتِ البَلاغَةُ اَنْ یُطالَ

همان صواب است لاغیر بقرینهٔ فقرهٔ معادلهٔ آن در سجع بعد « وجوهریان روز بازار فضل وبراعت » چه رسته بفتح را و سکون سین مهمله نیز بمعنی بازار است، سایر نسخ : رشته (باشین معجمه)، وآن تصحیف است ، (۲) چنین است در هر دو نسخهٔ قدیمه ، سایر نسخ : ازآن ،

(۱) بعضی نسخ علاوه دارند : وفی الحقیقه ، (۲) این جملهٔ عربی با اندک تغییری مأخوذ است بدون شک از عبارت ذیل که در زهر الآداب حصری قیروانی (مطبوع در حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است و او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده است : « البلاغة میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان ولایسلک الا ببصائر البیان »، (۳) چنین است صریحاً در نسخهٔ آقای رشید یاسمی ، سایر نسخ : وتنوع تراکیب نظم ونثر، و بقرینهٔ اینکه تمام فقرات این مقدمه بدون استثنا مسجع است اینجا نیز برای سجع با « کلام » بدون شک « نظام » بطبق نسخهٔ آقای یاسمی انسب است از « نظم ونثر » سایر نسخ ، ونظام مرادف نظم وبهمان معنی است یعنی شعر و کلام منظوم (منتهی الأرب) ، (۴) بعضی نسخ : هنروران ، (۵) بدون شک بُوَد بفتح واو وبصیغهٔ مضارع بودن باید خواند نه بود بسکون واو وبصیغهٔ ماضی ، بعضی نسخ این کلمه را انداز ند وبعضی « بقیه در صفحهٔ بعد »

عِنَانُ القَلَمِ وَاَسْنَانُهُ اَوْ يُبْسَطَ رِهَانُ القَوْلِ وَمَيْدَانُهُ، بَلْ هِيَ اَنْ يُبْلَغَ اَمَدُ المُرَادِ، بِاَلْفَاظٍ اَعْيَانٍ وَمَعَانٍ اَفْرَادٍ[1]، هر شاعر ما هر که بکنه این نکته رسید و بر جلیّه این قضیّه واقف شود رخسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقالت او طراوت پذیرد، تا بجائی رسد که یک بیت او بنا بمناب قصیدهٔ شود، و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد، و از قطعهٔ مملکتی اِقطاع یابد، و بر باعی از ربع مسکون خراج ستاند،

قافیه سنجان چو قلم برکشند[2]	گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که درِ گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

نسخ جدید، عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: «در تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر و نفرین و آفرین با عتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشأن اعتراض و اغتنام هنگام ایراد کلام [و] فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواصّ افاده در هر باب جمله برین یک مسئله مبتنی و متکلّم علی الحقیقه برعایت این یک دقیقه معتنی»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن و هندی و دبیرخاقان و تقوی ۲ و بار که اساس طبع این مقدمه اند از جملهٔ مزبور اثری نیست، (۱) این جملهٔ عربی عیناً در زهر الآداب حصری قیروانی (حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۱۵) مذکور است و از روی آن مدرک تصحیح شد و در عموم نسخ این مقدمه که ایش محرّف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ این مقدمه، ولی در نسخهٔ آقای رشید یاسمی و نسخهٔ بار: «سخن برکشند»، و این مطابق است با عموم نسخ نظامی چه این دو بیت از دیباچهٔ مخزن الاسرار نظامی است، «خاصه کلیدی» در بیت دوم ظاهراً وصف ترکیبی است یعنی کلید

«بقیه در صفحهٔ بعد»

و بی تکلّف مخلص این کلمات و متخصّص[1] این مقدّمات ذات ملک صفات مولانا الاعظم السّعید، المرحوم الشّهید[2] مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللّطائف الرّوحانیّة، مخزن المعارف السّبحانیّة، شمس الملّة و الدّین محمّد الحافظ الشّیرازی بود طیّب الله تُربَتَه، و رفع فی عالم القدس رُتبَتَه، که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان، و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سَحبان[3] و منشآت لطف آمیزش مُنسی احسان حسّان[4]،

كَنَظْمِ الجُمَانِ وَرَوْضِ الجِنَانِ وَأَمْنِ الفُؤَادِ وَطِيبِ الرُّقَادِ[5]

مخصوصی که در گنج راست الخ،

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: مخلص، یا مختص، یا ملخص، (۲) چنین است در اغلب نسخ موجود نزد اینجانب (۷ نسخه از یازده نسخه)، و مقصود از این کلمه در اینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که بچه مناسبت اطلاق کلمهٔ «شهید» بر او شده است، (۳) سَحبان بفتح سین مهمله و سکون حاء مهمله و سپس باء موحّده والف و نون مردی بوده از عرب از قبیلهٔ وائل که در بلاغت بوی مثل زنند، (۴) یعنی حسّان بن ثابت انصاری شاعر معروف حضرت رسول صلعم، (۵) این بیت عربی در غالب نسخ محرّف است و عین این عبارت در زهر الآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده است و از روی آن مدرک تصحیح شد ولی در آنجا و در غالب نسخ این مقدّمه این عبارت بصورت نثر یعنی بدون فاصله بین مصراعین و بدون اینکه در یک سطر مستقل نوشته شده باشد مکتوب است

« بقیه در صفحهٔ بعد »

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده، و دهان[1] خواص را بمعنی مبین[2] تمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بد و ابواب آشنائی گشوده، و هم ارباب باطن را از و مواد روشنائی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته، و برای هر معنی لطیف غریبه[3] انگیخته، و معانی بسیار بلفظ اندک خرج کرده، و انواع ابداع در دُرج انشا درج کرده[4]، گاه سرخوشان کوی محبّت را بر جادّهٔ معاشقت و نظر بازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان بر سنگ بی ثباتی زده[5]:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی   که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دُردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده[6]:

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

لیکن در نسخهٔ آقای دبیر خاقان و نسخهٔ آقای ملک بصورت شعر نگاشته شده، و همین اقرب بصواب بنظر میآید

(۱) بعضی نسخ: و دهان جان خواص را، (۲) چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: متین (مانند فقرهٔ قبل)، (۳) گویا «غریبه» را بمعنی بدیع و نادر و غیر مبتذل استعمال کرده است، بعضی نسخ: و برای حال هر کسی در معنی غریب ولطیف سفته، (۴) از اینجا تا ابتدای سطر ۷ از صفحهٔ قد تا کلمهٔ «رواحل غزلهای جهانگیرش» از چهار نسخهٔ ملک وتقوی ۲ و بار، و نسخهٔ آقای رشید یاسمی بکلی ساقط است، (۵) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، یا: و گفته، (۶) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، یا: که،

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هٰذا عَذْبٌ فُراتٌ سائِغٌ شَرابُهُ[1] دارد
خاص و عام را شامل و شایع است ، و افادت آثار[2] فضل فیاضش
کمِشْکوٰةٍ فیها مِصْباحٌ[3] اقاصی و ادانی را لایح و ساطع ، سحرِ حلالِ
طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده ، و عِقدِ منظوم فکرتش وزن متاع
بحر و کان برده ، رشحات ینابیع ذهن وقّادش حدائق مجلس انس را
بزلال مَعین[4] وَمِنَ الماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ[5] صفت نضارت بخشیده ، ونفحات
گلزار فکرتش[6] در ریاض جانها معنی آیت فَانْظُرْ اِلیٰ آثارِ رَحْمَةِ اللهِ
کَیْفَ یُحْیِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها[7] فاش کرده ، کلمات فصیحش چون انفاس
مسیح دل مرده را حیات بخشیده ، و رشحات اقلام خضر خاصیّتش
بر سریر سخن ید بیضا نموده[8] ، گوئی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق

(۱) آیهٔ ۱۳ از سورهٔ ۳۵ ، (۲) تصحیح قیاسی ، نسخ حاضره : وآثار (با واو عاطفه) ، (۳) آیهٔ ۳۵ از سورهٔ ۲۴ ،
(۴) ماءِ مَعین بفتح میم یعنی آب روان ، (۵) آیهٔ ۳۱ از سورهٔ ۲۱ ، (۶) چنین است در حن و هندی ، سایر
نسخ : فکرتش (یعنی بعینه مانند چهار سطر قبل) ، (۷) آیهٔ ۴۹ از سورهٔ ۳۰ ، (۸) چنین است در پنج نسخه ، ولی
مناسبت خضر با ید بیضا بهیچ وجه معلوم نشد چه ید بیضا از معجزات حضرت موسی بوده است و با خضر ادنی ارتباطی
ندارد ، حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان : و رشحات اقلام بر سریر یمین در ید بیضا نموده (؟؟) ، نسخ چاپی :
و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده ، و این عبارت بکلّی ساختگی و فاسد بنظر میآید چه معجزهٔ ید بیضا را
حضرت موسی در مصر در مقابل تخت فرعون ابراز نموده نه در کوه طور که در شبه جزیرهٔ سینا است

« بقیة در صفحه بعد »

او گروه، و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد[1] شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته ؛

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ ‏ ‏ ‏ ‏ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

و بی تکلف هر درّ و گوهر که در طرف دکّان جوهری طبیعت موجود بود از بهر زیب و زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده، لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی برگشاد و گفت ؛

دور مجنون گذشت و نوبت ماست ‏ ‏ ‏ ‏ هر کسی پنج روز[2] نوبت اوست

و با موافق و مخالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خواص و عوام و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی بزمها ساخته و در هر مقامی شَغَبها[3] آمیخته و شورها انگیخته،

مابین مصر و شام واقع و موضع مناجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیّت، پس چگونه کلیم کلام معجز نظامش در طورِ سخنوری ید بیضا نموده است!

(۱) چنین است در نسخ قدیمه، نسخ جدیده : و قدّ دلجوی، (۲) بعضی نسخ : پنج روزه، (۳) شَغَب بفتح شین و فتح غین معجمه بمعنی برانگیختن فتنه و خصومت و نزاع است (منتهی الارب)

« بقیه در صفحه بعد »

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان برفت [۱] با سر پیمانه شد

و چون از شایبهٔ شبهت و غایلهٔ شهوت مصون و محروس بوده و دست تصرّف
بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده، و گوشهٔ طرّهٔ [۲] عفّتشان بسر انگشت خیانت
کسی فرو نکشیده، و رخسارهٔ احوالشان از تخیّلات عار و ضجرت طعن در
صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته اند:

گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

لاجرم [۳] رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدّتی باقصای ترکستان و
هندوستان رسیده، و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقلّ زمانی
باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده، قَدْ هَبَّ هُبُوبَ
الرِّیحِ [۴] وَدَبَّ دَبِیبَ المَسِیحِ [۵] بَلْ سَارَ مَسِیرَ الأَمْثَالِ وَسَرَى سُرَ[ی] الخَیَالِ [۶]

یعنی تقریباً چنین معنی «شور» در فقرهٔ بعد، و این کلمه تصحیح قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجوده: «شعبها» با عین مهمله دارند و آن بدون شبهه تصحیف است،

(۱) بعضی نسخ: گذشت، (۲) چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: چادر، — طرّه بالضمّ کرانهٔ جامه که پرز ندارد، (۳) از اواسط سطر ۵ در ص قا از کلمهٔ «گاه مهر خود شان کوی محبّت را» چنانکه در همانجا نیز بدان اشاره شد تا اینجا بکلّی از چهار نسخهٔ لک و تقوی ۲ و بادی ساقط است و بعید نیست تمام این جملهٔ طویل الحاقی باشد چه نوع مطالب آن و طرز انشاء آن و مخصوصاً عدم تقیّد تامّ آن بسجع با سایر قسمتهای این مقدّمه تا درجهٔ متفاوت بنظر میاید، — کلمهٔ «رواحل» بعد را فقط نسخهٔ تی دارد و از سایر نسخ ساقط است، (۴) چنین است،

بقیّه در صفحهٔ بعد

سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و مجلس می پرستان بی نُقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی[1]،

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ	نوای زهره برامشگری[2] بهشت از یاد
بداد داد سخن در غزل بدان وجهی	که هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

در بار و ملک، تقوی ۲؛ قد رب هبوب الریح، هندی؛ قد هبوب الریح، اغلب نسخ چاپی: قد هبّ الریح، — این عبارت عیناً در زهر الآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۱) مذکور است در وصف سرعت انتشار شعر که گویا مأخوذ از یکی از کتب ثعالبی باشد بدینچنین: «اشعاره سارت مسیر الشمس وهبّت هبوب الرّیح وطبّقت تخوم الأرض وانتظمت الشّرق الی الغرب»، (۵) چنین است صریحاً در نسخهٔ ملک، نسخ دیگر: و دب بیت المسیح، یا؛ ورب و هبت المسیح، یا؛ و دب بیت المال (کذا)، نسخ چاپی: و ذهب المسیح، «و دبّ دبیب المسیح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسیح، این تعبیر را و بعبارةٍ اخری تشبیه سرعت انتشار امری یا خبری یا شعری را در اقطار عالم بنرم رفتن مسیح در جهان در موردی دیگر از نظم و نثر عربی یا فارسی بخاطر ندارم دیده باشم ولی معذلک وجهی و محملی میتوان برای آن توجیه نمود چه یکی از معانی کلمهٔ «مسیح» بمعنی وصفی در عربی مرد سیّاح و جهان پیماست و یکی از وجوه تلقّب حضرت عیسی بمسیح را نیز بعضی از علمای مسلمین همین معنی فرض میکرده اند، در تاج العروس گوید: «و من المجاز المسیح هو الرّجل الکثیر السّیاحة قیل و به سمّی عیسی علیه السّلام لأنّه مسح الأرض بالسّیاحة وقال ابن السّید سمّی بذلک لجولانه فی الأرض وقال ابن سیده لأنّه کان سائحاً فی الأرض» و اشتقاق این لفظ را نیز یا از سیاحت میگرفته اند بر وزن مفعل یا از مساحت بر وزن فعیل بمعنی فاعل (تاج العروس در م س ح)، — (۴) مأخوذ است بدون شک ازین تعبیر مذکور در زهر الآداب (حاشیهٔ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۱) که او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده: «شعره اسیر من الأمثال واسری من الخیال»،

(۱) متن مطابق نسخ قدیمه است، نسخ جدیده عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: بلکه «بقیة در صفحه بعد»

امّا بواسطهٔ محافظت درس قرآن، وملازمت بر تقوی واحسان،[1] وبحث کشّاف ومفتاح،[2] ومطالعهٔ مطالع ومصباح، وتحصیل[3] قوانین ادب، وتجسّس[4] دواوین عرب، بجمع اَشتات غزلیّات نپرداخت وبتدوین واِثبات ابیات مشغول نشد،[5] ومسوّد این ورق عفا الله عنه ما سبق[6]

های وهوی مستان ومشتاقان بی ولولهٔ شوق او نبودی وسرود رود می پرستان بی غلغلهٔ عشق او رونق نگرفتی»

(۲) چنین است در نسخهٔ ملک، تی وتقوی ۲؛ ورامشگری، حن وهندی: ورامشتری (کذا)، باقی نسخ؛ و ناهیدرا، — دربعضی نسخ بجای کلمهٔ بعد: «ببرد»

(۱) این عبارت اخیر یعنی «وملازمت بر تقوی واحسان» مطابق حن وهندی ونسخهٔ آقای دبیر خاقان است که اقدم واصحّ نسخ دارای این مقدّمه میباشند، سایر نسخ جدیده ونسخ چاپی بجای آن: وملازمت شغل سلطان؛ یا: وملازمت تعلیم سلطان، — واین نسخه بدل برای شرح احوال حافظ خالی از اهمیّت نیست چه بنا بر نسخ جدیده حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می نموده یا معلّم سلطان بوده است درصورتیکه بنا بر سه نسخهٔ قدیمی مذکور ابداً چنین چیزی در بین نبوده وخواجه جز بمحافظت درس قرآن وملازمت بر تقوی واحسان وتحصیل علم و ادب وتجسّس دواوین عرب بشغلی دیگر از اشغال دنیوی نمی پرداخته است، (۲) چنین است صریحاً واضحاً در همان سه نسخهٔ مذکوره، نسخ جدیده: وتحشیهٔ کشّاف ومفتاح، — واین نسخه بدل نیز بهمان لحاظ مذکور بی اهمیّت نیست چه بنا بر نسخ جدیده حافظ حواشی بر کشّاف ومفتاح نگاشته بوده درصورتیکه بنا بر سه نسخهٔ اوّل خواجه فقط ببحث وتدقیق ومطالعهٔ کتب مذکور می پرداخته است، (۳) بعضی نسخ: تحصین، بعضی دیگر: تحقیق، (۴) چنین است در حن الف طـ ت، نسخ دیگر: تحسین، (۵) چنین است این جمله در حن وهندی ونسخهٔ آقای دبیر خاقان، نسخ دیگر: ولی محافظت درس قرآن و.... و.... از جمع اشتات غزلیّاتش مانع آمدی واز تدوین واثبات ابیاتش وازع گشتی، — (۶) در اینجا در نسخ قدیمه وجدیده اختلاف قراءت بسیار مهمّی موجود است از اینقرار: در هفت نسخه از یازده نسخهٔ خطّی دیوان که دارای این مقدّمه میباشند وآن هفت نسخه « بقیه در صفحهٔ بعد »

در درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله[1]
اعلی الله درجاته فی اعلی علیین[2] بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثناء
محاوره گفتی[3] که این فراید فوایدرا همه در یک عِقد می باید کشید و این

همه نسبةً اقدم و اصح از آن چهار نسخهٔ دیگر اند یعنی حن، و هندی، و نسخهٔ آقای دبیر خاقان، و نسخهٔ آقای رشید یاسمی، و نسخهٔ دوّم آقای تقوی، و نسخهٔ آقای حاج حسین آقا ملک، و نسخهٔ بار از دو نسخهٔ کتابخانهٔ ملی طهران بعد از این جملهٔ دعائیه «عفا الله عنه ماسبق» مطلقاً و اصلاً اسمی از مؤلف این مقدمه که در حین حال جامع دیوان خواجه نیز هموست بهیچ وجه من الوجوه برده نشده است و همهٔ این هفت نسخه بعینه بهمین نحو اند که در متن ما چاپ کرده ایم یعنی «مسوّد این ورق عفا الله عنه ماسبق در درسگاه دین پناه آلخ» بدون علاوهٔ هیچ اسمی خواه محمد گلندام یا غیر آن، در صورتیکه در آن چهار نسخهٔ دیگر یعنی نسخهٔ الف و سه و نواب و نسخهٔ اوّل آقای تقوی و در عموم نسخ چاپی بعد از کلمهٔ «ماسبق» علاوه دارند: «اقل انام محمّد گلندام (یا: گل اندام)»، و این فقره یعنی اینکه در هفت نسخه از یازده نسخه از این مقدمه ابداً اسمی از جامع دیوان حافظ که بنا بر مشهور درین اواخر محمد گلندام نامی بوده برده نشده بدون هیچ شک و شبهه تولید شک عظیمی در صحت و اصالت نام محمّد گلندام می نماید و این احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت می نماید که شاید این نام محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخرین گمنام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته از این فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند، و قرینهٔ دیگری که تا درجهٔ مؤیّد این احتمال است آنست که دولتشاه سمرقندی که تذکرهٔ معروف خود را در حدود ۸۹۲ یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف نموده در شرح احوال خواجه گوید: «و بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان و مصاحبان او اشعار او را مدوّن ساختند» که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسمی از جامع دیوان او نمیبرد و شکّ این میماند که نام جامع دیوان او از همان عصرهای بسیار نزدیک بعصر خواجه معلوم نبوده است والّا ظاهراً دلیلی نداشته که دولتشاه نام او را نبرد، و همچنین سودی در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنهٔ هزار و سه ۱۰۰۳ تألیف شده گوید: « بقیه در صفحه بعد »

غرر درر را در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد، و آن جناب[1] حوالت رفع ترفیع این بنا بر نا راستی روزگار کردی و بعذر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی[2] وتسعین وسبعمائة ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر

«و بعد الوفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد مودّت و محبت بسبیله متفرق غزلیاتی ترتیب و تبویب ایلش»، و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعد ها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت اواخر همین مقدمهٔ حاضره است پس واضح است که سودی در حدود سنهٔ هزار و سه[1003] عین همین مقدمه را در دست داشته و معذلک می بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز هم نبرده و فقط بتعبیر «بعض احباب» اکتفا کرده است پس معلوم میشود که در نسخهٔ او نیز ظاهراً نام محمد گلندام وجود نداشته است. —

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیم و جدید، و در حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان: قوام الملّة والدّین محمد، در نسخهٔ ملک و تقوی ۲ و بار: قوام الملّة والدّین علی، (۲) چنین است در اغلب نسخ، حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان بجای این جملهٔ دعائیه دارند اعلی الله تعالی شانه، (۳) یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام الدّین عبدالله مذکور،

(۱) یعنی خواجه حافظ، (۲) چنین است صریحاً و اضحاً و بهمان خطّ کاتب اصلی در نسخهٔ آقای رشید یاسمی، در نسخهٔ آقای ملک با اصلاح جدید: اثنین، سایر نسخ: احدی، — بدون شبهه صواب همان دو نسخهٔ آقای یاسمی و آقای ملک است، و سایر نسخ که احدی و تسعین و سبعمائة دارند بظنّ غالب بلکه بنحو قطع و یقین غلط فاحش باید باشند، و منشأ این غلط نیز باحتمال بسیار قوی همان قطعهٔ مشهور ولی بی اساسی است که نه قائلش معلوم است و نه اینکه در چه عصری گفته شده و در آخر غالب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی: چراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعی بود از نور تجلّی چو در خاک مصلّی یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلّی، و الّا

«بقیه در صفحهٔ بعد»

سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و همخوابهٔ[1] پاکیزه رویان حور العین گشت،

بشهادت صریح عموم مورخین معاصر یا قریب العصر با حافظ وفات او در سنهٔ هفتصد و نود و دو بوده است زیرا که اوّلاً احمد بن محمد بن یحیی معروف بفصیح خوافی که معاصر با حافظ بوده ولی از قبیل معاصرت جوان با پیرچه تولّد وی بتصریح خود او در کتاب مشهور خود «مجمل فصیحی» در سنهٔ هفتصد و هفتاد و هفت بوده است، بنا برین وی در وقت وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله، مورّخ مزبور در ذیل حوادث سنهٔ هفتصد و نود و دو ۷۹۲ واز کتاب مذکور (نسخهٔ دوست دانشمند ما آقای حاج محمد آقای نخجوانی مقیم تبریز) وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده و دو بیت اوّل عین همین ابیات آتیه بهمین مقدّمهٔ حاضر را نیز ایراد نموده، و عین عبارت او از قرار ذیل است «اثنتین وتسعین وسبعمائة ۷۹۲ : وفات مولانا اعظم افتخار الأفاضل شمس الملّة والدین محمد حافظ الشیرازی الشاعر بشیراز مدفوناً بکت و در تاریخ او گفته‌اند بیت بسال با و صاد و ذال ابجد ز روز هجرت میمون احمد بسوی جنّت اعلی روان شد فرید عصر شمس الدین محمد»، ثانیاً جامی که فقط بیست و پنج سال بعد از وفات حافظ متولّد شده (۸۱۷) در کتاب نفحات الأنس وفات خواجه را صریحاً و بدون نقل قول دیگری در سنه «اثنتین وتسعین وسبعمائة» نگاشته است، ثالثاً حبیب السیر که در حدود سنهٔ ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً و بدون نقل قول خلافی در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده است، رابعاً سودی شارح ترکی دیوان حافظ که شرح مزبور را در حدود سنهٔ ۱۰۰۳ باتمام رسانیده، و قاضی نور الله ششتری در مجالس المؤمنین، و حاجی خلیفه در کشف الظنون هر سه نیز وفات خواجه را بدون نقل قول دیگری در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده‌اند، - پس چنانکه ملاحظه میشود از مورّخین معاصر یا قریب العصر با حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنهٔ ۷۹۲ را ذکر نکرده‌اند (فقط دو تذکره از این کلیّه مستثنی میباشد که وفات خواجه را در سنهٔ هفتصد و نود و چهار نگاشته‌اند)، و تاریخ ۷۹۱ فقط در مؤلفات متأخّرین از قبیل تقی کاشی و صاحب آتشکده و صاحب ریاض العارفین و مجمع الفصحا و امثالهم «بقیه در صفحهٔ بعد است»

بسال با، وصاد و ذال ابجد[1] ز روز هجرت میمون احمد[2]

بسوی جنّت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدّین محمّد

بخاک پاک[3] او چون برگذشتم نگه کردم صفا و نور مرقد

و بعد از مدّتی[4] سوابق حقوق صحبت، و لوازم عهود محبّت، و ترغیب عزیزان با صفا، و تحریض دوستان با وفا، که صحیفهٔ حال از فروغ روی ایشان جمال گیرد، و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باعث این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید بکرم واهب الوجود[5] و مفیض الخیر و الجود آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این

دیده میشود که مآخذ همهٔ آنها بدون شک فقط و منحصرًا همان قطعهٔ سابق الذکر مجهول القائل «بجو تاریخش از خاک مصلّی» بوده و سپس همه بتقلید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده اند و ابدًا مآخذ تاریخی ندارد، ـ (۱) چنین است در حن و هندی، سایر نسخ: و پس از مفارقت بدن همخوابه،

(۱) چنین است در نوآب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی (یعنی با، موحّده و صاد مهمله و ذال معجمه)، تی: بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اوّل با حروف مقطعه)، ملک: بسال با و دال و صاد ابجد، تقوی ۱ و ۲ و با، و سپه: بسال با و صاد و دال ابجد (کذا!)، مجمل فصیح خوافی در ذیل حوادث سنهٔ ۷۹۲ چنانکه سابقًا نیز بدان اشاره شد: بسال ب ص ذ ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی هر سه حرف با حروف مقطّعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطّی و چاپی اینطور چاپ کرده است: بسال ذال و صاد و حرف اوّل، و بدون شبهه این روایت اصلاح جدید تعمّدی است از یکی از قرّاء متأخّر برای اینکه این مادّهٔ تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ۷۹۱ که در غالب نسخ این مقدّمه «بقیّه در صفحهٔ بعد»

احوال و اثنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرّتی بی اندازه کرامت گرداند[1] و عثرات را[2] بفضل شامل و لطف کامل درگذراند[3]، انّه علی ذلک لقدیر و بالاجابة جدیر،

قبل از این ابیات دارد: — هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان اصل این ابیات را هیچ ندارند، (۲) چنین است در نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر: زدور، (۳) تقوی ۱ و ۲ و حن و ی و نواب: بخاک پای او، — (۴) این سه کلمه را یعنی «و بعد از مدّتی» را فقط در سه نسخهٔ قدیمی حن و هندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان دارد و در سایر نسخ موجود نیست، (۵) بعضی نسخ: واجب الوجود،

(۱) بعضی نسخ: گرداناد، (۲) بعضی نسخ: هفوات و عثرات را، بعضی دیگر: هفوات و زلّات را، (۳) بعضی نسخ: گذراناد،

قصاید

(تنبیه – در تصحیح قصاید علاوه بر ده نسخهٔ ذیل که وصف خصوصیّات آنها سابقاً در مقدّمهٔ مصحّح شرح داده شده (یعنی نسخ تقوی ۲، ی، نوّاب، الف، سپه، حن، هندی، ملک، دبیرخاقان، سودی) از یک نسخهٔ نفیس دیگری از دیوان خواجه متعلّق بکتابخانهٔ جناب آقای حاج سیّد نصرالله تقوی مدّظلّه العالی نیز استفاده شده است، این نسخه بخطّ منعم الدّین اوحدی [شیرازی] است (۱) و عین حکایت خطّ کاتب در آخر آن از قرار ذیل است:

«تمّ الدّیوان بعون الملک الدّیّان علی ید العبد الضّعیف الرّاجی الی رحمة الله الاحدی منعم الدّین الاوحدی غفر الله ذنوبه وستر عیوبه والحمد لله اوّلاً وآخراً» و در ورقهٔ بعد که خود جناب آقای تقوی ملحق کرده اند این عبارت را با ملای ایشان نوشته اند: «هو الله تعالی، تاریخ این نسخه را محو کرده اند لیکن نسخهٔ دیگر از حافظ بنظر این بنده رسید (۲) که بخطّ همین نویسنده مرقوم و در آخر کتاب بدین شرح مورّخ بود: تمّ الکتاب بعون الملک الوهّاب علی اقلام تراب اقدام

(۱) وبهمین مناسبت علامت این نسخه را در حواشی این قصاید «منعم الدّین» یا فقط «منعم» قرار داده ایم، (۲) حیف که نفرموده اند این نسخه کجاست و متعلّق بکیست،

تصحیح

کلاب اصحاب ابی تراب منعم الدّین الاوحدی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه فی جمادی الاولی سنة اثنی عشر و تسعمایه (کذا)، و نیز بخط منعم الدّین اخیراً در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار دیده شد که عیناً نقل گردید[1]: تمّ الدّیوان بعون الله الملک الدّیّان علی اقلام تراب اقدام کلاب جناب ابی تراب منعم الدّین الاوحدی الشیرازی غفر الله له و لوالدیه فی شهور سنه ۹۱۷)، از این شرح واضح میشود که این کاتب در سنه ۹۱۲ و ۹۱۷ در حیات بوده است یعنی وی در اوایل قرن دهم و لابد نیز در اواخر قرن نهم میزیسته است، و نیز معلوم میشود که وی یک نوع تخصّصی در نوشتن دیوان خواجه داشته است چه فعلاً سه نسخه از دیوان مزبور بخط همین کاتب در طهران موجود است،

بنابرین چون این نسخهٔ جناب آقای تقوی که بخطّ منعم الدّین اوحدی شیرازی است با این ده نسخهٔ دیگری که دارای قصاید خواجه و فعلاً در تصرف من میباشند از همه قدیمی‌تر بود من مصمّم شدم که بهمان نحو که در باب غزلیّات ما اساس طبع خود را از حیث کمیّت اشعار منحصراً نسخهٔ خ

(۱) اینجانب خود نیز شخصاً این نسخه را معاینه کرده ام و سواد خط کاتب آخر نسخه عیناً مطابق با آنچیزیست که آقای تقوی مرقوم فرموده اند)

یعنی قدیمترین نسخهٔ تاریخ دار دیوان خواجه قرار داده بودیم عیناً بهمان رویه در خصوص قصاید خواجه نیز از لحاظ عدّهٔ قصاید و عدّهٔ ابیات هر قصیده (نه از حیث صحّت و سقم عبارات) اساس طبع خود را منحصراً همین نسخهٔ خطّ معز الدّین شیرازی که چنانکه گفته شد ما بین نسخ موجودهٔ نزد من فعلاً قدیمترین نسخه است که دارای قصاید خواجه است قرار دهیم و هرچه قصاید درین نسخه موجود است چاپ کنیم و هرچه در آن نیست بکلّی از آن صرف نظر نمائیم، چه بظنّ بسیار قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین عموم قصاید دیگری که در بعضی نسخ جدیدهٔ خطّی و چاپی بنام خواجه ثبت شده و در این نسخهٔ حاضره (و همچنین در عموم نسخ قدیمهٔ دیگر) اثری از آنها نیست جمیعاً الحاقی است و هیچکدام از آنها بدون هیچ شک و شبهه از خواجه نیست چه علاوه بر فقدان کلّی آنها در عموم نسخ قدیمه هم از حیث سبک و اسلوب و هم از حیث مضامین و افکار و مشرب نیز ما بین آنها و ما بین اشعار خواجه بعد المشرقین است و مخصوصاً بعضی از آنها که فی الواقع سخیف ترین و رکیک ترین و سُست ترین اشعاری است که هرگز بمخیلهٔ کسی خطور تواند کرد و حتّی بشعراء درجهٔ سوّم و چهارم آنها را نمیتوان نسبت داد

تا چه رسد بزرگترین شاعر غزل سرای ایران ، پس خواننده باید از این نکته مستحضر باشد که اگر بعضی قصایدی بنام خواجه در بعضی نسخ دیگر خطّی یا چاپی ملاحظه نمود که در این چاپ حاضر موجود نیست فوری ما را بسهو و نسیان یا مسامحه و غفلت نسبت ندهد و بداند که این عدم تعرّض بذکر آن قصاید بهمان تقریبات مذکور در فوق بکلّی تعمّدی و از روی قصد بوده است نه از روی سهو و خطا ،

پس از تمهید این مقدّمه گوئیم که در این نسخهٔ خطّ منعم الدّین از همه جهت فقط پنج قصیده مندرج است بترتیب ذیل : اوّل : شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان ، دوّم : ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی ، سوّم : جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ، چهارم : سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ، پنجم : ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ، از این پنج قصیده دو عدد از آنها را که عبارت باشد از قصیدهٔ سوّم و پنجم ما بتبع نسخهٔ خ در باب غزلیّات چاپ کرده ایم ، باقی میماند سه قصیدهٔ دیگر [1] که ذیلاً بهمان

(۱) خواجه گویا در قصاید خود غالباً شیوهٔ ظهیر فاریابی را پیروی میکرده و معتقد سبک و اسلوب (بقیّه در صفحهٔ آتیه)

ترتیب ذکری نسخهٔ منعم الدّین درج شده است) :

قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان از پرتو سعادت شاه جهان ستان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست صاحب قران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش دارد همیشه توسن ایّام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین شاهی که شد بهمّتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوّت عروج آنجا که باز همّت او سازد آشیان

او بوده چنانکه قصیدهٔ او بمطلع شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان از پرتو سعادت شاه جهان ستان

ظاهراً باستقبال این قصیدهٔ ظهیر است : گیتی ز فرّ دولت فرمانده جهان ماند بعرصهٔ ارم و روضهٔ جنان، وقصیدهٔ دیگر او بمطلع : ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی هزار نکته درین کار هست تا دانی بنحو وضوح باستقبال این قصیدهٔ ظهیر است : درین هوس که من افتاده ام بنادانی مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی، وقصیدهٔ او بمطلع : سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد گویا از حیث سبک و اسلوب و نیز وزن باستقبال این قصیدهٔ ظهیر باشد : سپیده دم که صبا مژدهٔ بهار دهد دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد گو اینکه بهمان ردیف و قافیه نیست ،

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او ‌‌ — از یکدگر جدا شود اجزای توامان[1]

حکمش روان چو باد در اطراف برّ و بحر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو غبن[2] افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت دوان[3]

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیایدست — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا با برکه یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز دست بحر جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو منیع جناب رفیع قدر — وی داور عظیم مثال رفیع شان

(۱) چنین است در تقوی ۲ و سودی، منعم الدین : نایمان (کذا؟)، باقی نسخ : آسمان، (۲) چنین است صریحًا و اضحًا در منعم و سودی (یعنی غبن با غین معجمه و بارموحده)، سایر نسخ : «عین» با عین مهمله و یاء مثناة تحتانیه، و آن تصحیف واضح است، (۳) چنین است با دال مهمله از دویدن در ملک و سودی، سایر نسخ : روان (با راء مهمله)،

علم از تو در حمایت و عقل از تو با شکوه — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای آفتاب ملک که در جنب همّتت — چون ذرّه حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذرّه کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ بسراپردهٔ ات مقیم — دولت گشاده رخت بقازیر کُندلان (۱)

گردون برای خیمهٔ خورشید فَلکه ات (۲) — از کوه و ابر ساخته نازیر (۳) و سایه بان

(۱) کنْدلان بفتح کاف عربی یا بضمّ آن و ضمّ ثالث نوعی از خیمهٔ بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوک برپای دارند واین لغت را بعضی ترکی میدانند (برهان وسروری وغیاث اللّغات)، (۲) فَلکُه بفتح فا (وبضمّ آن چنانکه در غیاث اللّغات آمده سهواست) وسکون لام کلمهٔ عربی است بمعنی بادریسه و آن چرم یا چوبی باشد مدوّر که در گلوی دوک نصب کنند بجهت آنکه ریسمانی که میریسند یکجا جمع شود، و بمشابهت با آن کلاج خیمه را یعنی تختهٔ مدوّر میان سوراخ دارا که برستون خیمه نصب کنند نیز فلکه گویند (غیاث اللّغات در فلکه وبرهان در بادریسه)، و واضح است که همین معنی اخیر مراد خواجه است در این شعر، (۳) چنین است صریحًا یعنی نازیر با نون والف وزاء معجمه و یاء حطّی وراء مهمله در هر دو نسخهٔ بخطّ منعم الدّین شیرازی یعنی هم نسخهٔ آقای تقوی و هم نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار، و همچنین است نیز بعینه در سودی، نسخهٔ آقای رشید یاسمی: بازیر (بباء موحّده در اوّل)، سایر نسخ: تازیر (بتاء مثنّاة فوقانیّة در اوّل)،- این کلمه را نه بضبط نازیر بانون و نه بضبط تازیر بتاء مثنّاة فوقانیّة در هیچیک از فرهنگهای فارسی وکتب لغت عربی نیافتیم، و دوست فاضل دانشمند من آقای علی اکبر دهخدا که امروز در تبحّر در لغات فارسی در تمام ممالک فارسی زبان بدون شبهه شخص اوّل واقوال ایشان در این موضوع بکلّی حجّت است قریب بیقین دارند که این کلمه را در این بیت «پازیر» باید خواند بباء فارسی در اوّل که در فرهنگها از قبیل فرهنگ اسدی وجهانگیری وبرهان وسروری ومؤیّد الفضلاء وانجمن آرای ناصری همه در عنوان «پادیر» بمعنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد تغییر کرده اند واین بیت منسوب برودکی را برای آن استشهاد آورده اند: نه پادیر باشد ترا نه ستون (بقیه در صفحهٔ بعد)

قیط

دین اطلس مقرنس زرد و ززر نگار — چتری بلند بر سر خرگاه خویشان

بعد از کیان بملکت سلیمان[1] بداد کس — این ساز و این خزینه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم[2] خیمه زدی و غریو کوس — از دشت روم رفت بصحرای سیستان

تا قصر زرد[3] تا ختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

نه دیوار خشت و نه آهن درا و برهان صریحاً میگوید که این کلمه را پاذیر با ذال معجمه و پازیر با زاء معجمه نیز خوانده اند، و این حدس آقای دهخدا بسیار نزدیک بواقع بنظر میآید بخصوص که در نسخهٔ آقای رشید یاسمی نیز چنانکه ملاحظه شد این کلمه «بازیر» با باء موحده مرقوم است و معلوم است که در نسخ قدیمه باء فارسی و باء عربی را بیک شکل یعنی با یک نقطه مینوشته اند؛ ولی معذلک کله من جرئت نکردم که متن را برخلاف اکثریت نسخ به «پازیر» تصحیح کنم، و در بر صورت در بیت خواجه مناسب معنی مطلق ستون یا ستون خیمه است که اکنون «دیرک» گویند نه معنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد چه از سیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابر است بسایبان خیمه یعنی چادر خیمه و تشبیه کوه بستون خیمه. —

(۱) مراد از «ملک سلیمان» مملکت فارس است، رجوع شود بحواشی آخر کتاب و برسالهٔ «ممدوحین سعدی» تألیف نگارندهٔ این سطور محمد قزوینی ص ۷۲ - ۷۹، و بفهرست اعلام همین دیوان حاضر. — کلمهٔ بعد در اغلب نسخ همین قسم است یعنی «بداد» بعضی نسخ نیافت، (۲) دشت روم که سابق دشت رون با نون نیز میگفته اند مرغزاری و قریه ایست در بلوک ممسنی حالیه (شولستان قدیم) و این بلوک واقع است در ما بین مغرب و شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به فهلیان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد، و دشت روم واقع است در شمال فهلیان بمسافت دوازده فرسخ، و از دشت روم تا ما بین هفت (بقیه در صفحهٔ بعد)

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصرت از روم باج سر — و ز چینت آورند بدرگه خراج جان (۱)

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همیروی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی (۲) که در صف کرّوبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

فرسخ است (رجوع شود بفارسنامهٔ ابن البلخی چاپ طهران ص ۱۰۱ - ۱۰۲ ، و نزهة القلوب حمد الله مستوفی ص ۱۳۴ و ۱۸۵ ، و تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۷۰۴ ، و سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ مصر ج ۱ ص ۱۲۷ : « ثمّ سرنا منها [ای من یزدخاص] علی طریق دشت الرّوم وهی صحراء یسکنها الاتراک ثمّ الی مایین » ، رجوع شود نیز بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۳۰۲-۳۰۴) ، (۳) ، قصر زرد یا کوشک زرد نام قریه ایست از بلوک « سرحدّ چهار دانگه » از بلوکات سردسیر فارس و این بلوک دارای سی و یک پارچه ده و واقع است در شمال شیراز و قصبهٔ آن موسوم است به آسپاس (بالف ممدوده) بمسافت بیست و چهار فرسخ در شمال شیراز ، و قصر زرد در شمال غربی آسپاس است بمسافت پنج فرسخ (رجوع شود بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱۹ - ۲۲۰ ، و نزهة القلوب ص ۱۲۴ ، ۱۳۴ ، ۱۸۵ ، در هر دو مآخذ بصورت « کوشک زرد » ، و وصّاف ص ۲۱۰ تاریخ محمود گیتی ص ۶۶۲ و ۶۹۱ و ۶۹۶ ، در هر دو مآخذ بصورت « قصر زرد » ، و شیراز نامه ص ۳۱ و نقشهٔ فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۷ ، در هر دو مآخذ بصورت « کوشک زر » بدون دال در آخر ، و همه یکی است) ، و از این دو بیت و اشاره بدشت روم و قصر زرد واضح میشود که این قصیده که در مدح شاه شجاع است راجع است بوقایع متعدّده جنگ و صلح که در سنوات ۷۶۵ - ۷۶۸ مابین شاه شجاع و برادرش شاه محمود حاکم اصفهان روی داد و شاه شجاع مکرّر باین دو نقطه که هر دو بر سر راه شیراز باصفهان است لشکرکشی نمود (بقیّه در صفحهٔ بعد)

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار دارد همی بپردهٔ غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو یعنی که مرکبم[1] بمراد خودم[2] بران

گرگوشیت افتد پر داده ام بتیر ور بخششیت باید زر داده ام بکان

خصمت کجاست درکف[3] پای خودش[4] فکن یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم هم نام من بمدحت تو گشته جاودان[5]

(رجوع شود بتاریخ محمود گیتی ص ۶۹، ۶۹۶، ۷۰۴)،

(۱) چنین است در منعم ی حن سپه هندی (با جیم)، ولی در ملک وسودی: خان (با خاء معجمه)، (۲) مُلهَم بضم میم وفتح هاء بصیغهٔ اسم مفعول است واشاره است بدون شک بحدیث معروف «ارباب الدول مُلهَمون»

(۱) چنین است در بعضی نسخ وهمین صواب است لاغیر، اغلب نسخ: من کیم، وآن بدون شک تصحیف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ، ومیم در «خودم» مفعول است یعنی «مرا» یعنی تو بمراد خود «مرا» بران، — در بعضی نسخ: بمراد خودت، وضمیر تاء در اینصورت مضاف الیه «خود» است یعنی خود تو وبعربی «نفسک»، (۳) چنین است در منعم وملک ودبیر خاقان وسودی، سایر نسخ: درته، (۴) چنین است در اغلب نسخ، وشین در خودش مفعول است یعنی «اورا» یعنی تو «اورا» درکف پای خود فکن، در بعضی نسخ: خودت، یعنی خود تو (رجوع شود بحاشیهٔ ۱)، (۵) چنین است در جمیع نسخ، این بیت مربوط بماقبل خود نیست زیراکه ابیات ماقبل از «یعنی که مرکبم بمراد خودم بران» تا آخر بیت سابق همه مقول قول فلک است درصورتیکه بیت حاضر واضح است که مقول قول خود خواجه است خطاب بممدوح، پس باحتمال قوی یکی دو سه بیت قبل از بیت حاضر که مربوط بآن بوده از بین باید افتاده باشد والا این بیت باین نحو که هست بکلّی ابتدا بساکن وبدون مقدمه است،

قلب

قصیده در مدح قوام الدّین محمّد صاحب عیار[1] وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهم نشینی رندان سری فرود آور که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار باده رنگین که یک حکایت راست بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کنان که تا من مست ستاده بر در میخانه ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم که زیر خرقه نه زنّار داشت پنهانی

(۱) قوام الدین محمد بن علی معروف بصاحب عیار از مشاهیر رجال دولت آل مظفر بود. در سنهٔ ۷۵۰ امیر مبارز الدین محمد مؤسس آل مظفر و پدر شاه شجاع او را بملازمت و وزارت شاه شجاع منصوب گردانید، و پس از جلوس شاه شجاع بسلطنت او نیز اوّلین وزیری که برای خود برگزید همین قوام الدین محمّد صاحب عیار بود در سنهٔ هفتصد و پنجاه و نه یا هفتصد و شصت، ولی پس از چند سال دیگر در نیمهٔ ذی القعده سنهٔ هفتصد و شصت و چهار بعد از تعذیب تمام او را بقتل رسانید (تاریخ آل مظفّر از محمود گیتی ص ۶۵۰).

قطع

بنام طرّهٔ دلبند خویش خیری کن[1] — که تا خدا اش نگه دارد از پریشانی

مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین و زمان — که خرّمست بدو حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیی[2] محمّد بن علی — که میدرخشدش از چهره فرّ یزدانی

زهی حمیده خصالی[3] که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همّت نبرد نام عالم فانی

اگرنه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

ترا که صورت جسم ترا هیولائیست[4] — چو جوهر ملکی در لباس انسانی

(۱) چنین است در منعم و بعضی نسخ دیگر، بعضی دیگر «بیاد»، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: دنیا (باالف)، منعم وحن: قوام دولت و دین محمّد بن علی، بعضی دیگر: قوام ملّت و دین محمّد بن علی، (و بر هر دو تقدیر وزن فاسد است)، (۳) چنین است در جمیع نسخ، — و اقرب بقیاس «حمید خصال» است بتذکیر صفت (و شاید در نسخ اصلی نیز همین نحو بوده و سپس تحریف شده است) زیرا چنانکه در کتب نحو در باب صفت مشبهه مشروحًا بیان شده و اینجا موقع تفصیل آن نیست در این نوع ترکیبات صفت مشبهه با معمول خود یعنی در موردی (مثل حسن وجه) که معمول صفت نه الف و لام داشته باشد مثل حسن الوجه و نه ضمیر عاید بموصوف مثل حسن وجهه افصح آنست که در صفت ضمیر موصوف مستتر و ما بعد او تمیز یا مضاف الیه باشد و در نتیجه صفت باید با موصوف سببی خود مطابقه کند در تذکیر و تأنیث نه با معمول خود، و چون موصوف در اینجا مذکر است (یعنی ممدوح) پس افصح چنانکه گفتیم «حمید خصال» است بجای «حمیده خصال»، ولی ممکن است اگر هم در نسخ تحریفی نباشد که خواجه بتوهّم تعبیر «خصال حمیده» و بقیاس بر آن مسامحةً «حمیده خصال» (بقیّه در صفحهٔ بعد)

قلم

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد — که در مسالک فکرت نه برتر از آنی

درون خلوت کرّوبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی

ترا رسد شکرآویز[1] خواجگی گه جود — که آستین بکریمان عالم افشانی

صواعق سخطت را چگونه شرح دهم — نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی

سوابق[2] کرمت را بیان چگونه کنم — تبارک الله از آن کارساز ربّانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل سپارد باز[3] — بباد بان[4] صبا کلّههای[5] نعمانی

فرموده باشد، (۴) چنین است در منعم در هر دو نسخهٔ بخطّ او یعنی هم در نسخهٔ متعلق بآقای تقوی و هم در نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار، سایر نسخ: توئی که،

(۱) چنین است در اغلب نسخ، منعم (در هر دو نسخهٔ خطّ او): بیک آویز (؟)، سپه: که یک آویز (؟)، — کلمهٔ «شکرآویز» را در هیچ فرهنگی نیافتم جز در بهار عجم که او نیز بهیچوجه آنرا تفسیری نکرده و فقط این کلمه را عنوان کرده وسپس بدون هیچ توضیحی و هیچ علاوه همین بیت خواجه را شاهد آورده است بطوریکه واضح میشود که او نیز مقصود از این کلمه را نفهمیده بوده و هیچ شاهد دیگری نیز سوای بیت حاضر بنظر او نرسید بوده است، سودی در شرح دیوان گوید: «شکرآویز وصف ترکیبی است ومعنی آن آویخت شکر است ولی در اصطلاح کسی که برای شهری که نشان داده محلّ تحسین واقع شده گویند او شکرآویخت»، واین تفسیر هیچ بعید نیست که بسیار نزدیک بواقع باشد ولی از اینکه هیچ مأخذی برای آن بدست نمیدهد واضح است که او این تفسیر را از روی خود همین بیت حاضر باید استنباط کرده باشد، ومکرّر گفته ایم که بمتفردات سودی اعتماد فوق العاده نمیتوان نمود، (۲) چنین است در هفت نسخه، در سه نسخهٔ دیگر: سوابغ، (۳) چنین است در ملک وتی ودبیر خاقان، سایر نسخ: بسازد، (۴) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: بباد پای، سودی: بدست باد صبا، (۵) چنین است در منعم وتقوی ۲ وسپه (بقیه در صفحهٔ بعد)

قلکه

بدان رسید رسعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از لطف روح حیوانی[1]

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ — بغنچه میزد و میگفت در سخن رانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خمست شرابی چو لعل رمّانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه — که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بسنگر تهمت تکفیر کز میان برخاست — بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی[2]

جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا — همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سرّ انا الحق چه داند آن غافل[3] — که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد — ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی[4]

طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار — که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

تو بودی آنکه دم صبح امید کز سر مهر — بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی



وسودی، سایر نسخ : لالهای .- کِلّه بکسر کاف عربی و تشدید لام در عربی بمعنی پرده باشد و پردهٔ را نیز گویند که، هیچو خانه دوخته باشند و عروس را در میان آن آرایش کنند (برهان) ،

(۱) چنین است درحن وتقوی ۲ وسودی ، بعضی نسخ : ازروح راح ریحانی ،منعم : ازلطف روح روحانی .- «حیوانی» که دراین بیت وبعضی اشعار شعراء دیگر مانند سعدی وغیره دربعضی موارد مخصوصًا درمورد اراده چشمهٔ آب حیات از این کلمه بسکون یا، استعمال شده در نتیجهٔ ضرورت شعر است و الا حیوان بتمام معانی خود خواه بمعنی جانور وخواه بمعنی چشمهٔ آب حیات بفتحتین است ،

(۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر : خویش ،، (۳) چنین است در اکثر نسخ ، چهار نسخه : آن عاقل ، (۴) لعل پیکانی نوعی از لعل باشد که برشکل وهیات پیکان واقع میشود (برهان) ،

شنیده‌ام که ز من یاد می‌کنی گه‌گه
ولی بمجلس خاص خودم[1] نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست
وگرنه با تو چه بحثست در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب[2] قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح[3] من
چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران هوا بصفحهٔ باغ
هزار نقش نگارد ز خطّ ریحانی[4]

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق[5]

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد[6]
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

(۱) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: خودت. — رجوع شود بص قکاح ۲ و ۴، وص قلکح ح ۸، (۲) چنین است در نُه نسخه، سودی: نکات قرآنی. — این اخیر شاید معنیً بهتر باشد ولی اکثریت نسخ چنانکه دیده شد بطبق متن است، (۳) منعم: لطایف من، ملک و دبیر خاقان: هزار سال بقای تو و مدایح من، (۴) خطّ ریحانی یا «خطّ ریحان» بدون یاء نسبت یکی از اقسام خطوط مشهور بین متأخرین است و آنها عبارتند از ثُلث و نَسخ و تعلیق و ریحان و محقّق و رقاع و نستعلیق و دیوانی (تلخیص از کشف الظّنون در عنوان «علم الخطّ»)، (۵) تصحیح بعضی عبارات و تعبیرات در این قصیده و فهم مقصود از آنها با وجود بدست داشتن ده نسخهٔ خطّی و عدّهٔ کثیری از نسخ مختلفهٔ چاپی برای ما میسّر نگردید، ممکن است که در بعضی نسخ اصلی تحریفی از نسّاخ روی داده بوده و سپس در نسخ متأخّره یکی بعد از دیگری همهٔ آن تحریفات نقل شده باشد، و محتمل است نیز که چون این قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق است که در سنهٔ هفتصد و چهل و دو جلوس نموده و در سنهٔ (بقیّه در صفحهٔ بعد)

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
نکال[1] شب که کند در قدح سیاهی مشک | در [او] شرار چراغ سحرگهان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی | بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بر غم زال سیه شاهباز زرین بال | درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست | چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بگذرد بجام صبوح | که چون بشعشعهٔ مهر خاوران گیرد[2]
محیط شمس[3] کشد سوی خویش در خوشاب | که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

هفتصد و پنجاه و هفت کشته شد یعنی بعبارهٔ اخری این قصیده راجع بابتدای ایام جوانی خواجه و اوایل دورهٔ ظهور شعر و شاعری او بوده (زیرا که اگر این قصیده را فرضاً در همان سال وفات شیخ ابواسحق هم سروده باشد باز نحو قدر متیقن سی و پنج سال دیگر بعد از این قصیده یعنی تا سنهٔ هفتصد و نود و دو که سال وفات خود اوست زیست نموده و در تمام این مدت فعالیت ادبی او در اوج کمال خود بوده و در مدح شاه منصور که فقط دو سال قبل از وفات او جلوس نموده مدایح زیاد از قصیده و غزل از او باقی است) لهذا ممکن است که خواجه بکلی در اوایل امر شاید مانند هر تازه کاری درین فنون احیاناً ببعضی تصنعات و تکلفات متوسل میشده و در نتیجه شاید پارهٔ تعقیدات لفظی یا معنوی در بعضی اشعار آن دورهٔ او روی داده بوده . (۶) بعضی نسخ : بوی بوستان گیرد ،

(۱) چنین است (یعنی نکال با نون در اول) در نسخهٔ یگانه که این بیت را دارد یعنی نخ (؟)، باقی نسخ هیچکدام این بیت را ندارند. — معنی این کلمه بهیچوجه معلوم نشد، محتمل است باحتمال قوی بلکه من شکی در این باب ندارم که بقرینهٔ «شرار» در مصراع ثانی نکال «تصحیف» «زگال» باید باشد که بوزن و معنی زغال است، ولی معذلک ربط بین «زگال شب» [بقیه در صفحه بعد]

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور — خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد (۱)

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی (۲) — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد (۳)

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد (۴) — چه شعله است که در شمع آسمان گیرد (۵)

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — بسش (۶) زمانه چو مقراض در زبان گیرد (۷)

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش (۸) ساغر گران گیرد

وجملهٔ «که کند در قدح سیاهی مشک» درست واضح نیست، ـ و «چراغ سحرگهان» کنایه از آفتاب است، (۲) چنین است در اکثر نسخ، نخ و حن: که چون بشعشعهٔ نور کحل جان گیرد، مک و ی: که همچو شعشعهٔ نور کحل جان گیرد، ـ مقصود ازین مصراع بطبق هیچیک از نسخ معلوم نشد، (۳) چنین است در نخ و تقوی ۲، ی: بخط شمس، ـ مقصود ازین تعبیر بطبق هیچیک ازین سه نسخه معلوم نشد و این بیت را جز در سه نسخهٔ مذکوره در هیچیک از نسخ دیگر ندارد،

(۱) چنین است یعنی تبان جمع بت در نخ و مک، بعضی نسخ: بیان (با باء موحّده و یاء حطّی)، بعضی دیگر: بنان (با باء موحّده و نون). برخی دیگر: خرد ز هر گل نقش رخ تبان گیرد، ـ (۲) بعضی نسخ: رخ، (۳) مرغ صبح خوان کنایه از بلبل است (برهان)، (۴) چراغ صبح و شمع آسمان هر دو کنایه از آفتاب است، (۵) نخ سیزده بیت اوّل این قصیده را که بهمین بیت ختم میشود در باب غزلیات بعنوان غزل درج کرده است و ابیات ما بعد را تا آخر [بقیه در صفحهٔ بعد]

پیامی آورد از یار و درپیش جامی — بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد[۱]

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضهٔ کرمش[۲] نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریمش او چون خضر — زفیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام[۳] شیخ ابواسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود[۴] آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

قصیده هیچ ندارد، و در بسیاری از نسخ خطی دیگر نیز قریب هشت یا نه بیت از ابتدای این قصیده با بیت تخلص ذیل خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد بصورت غزل در باب غزلیات مسطور است، (۶) بعضی نسخ: لبش. بعضی دیگر: سرش، (۷) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: در دهان. برخی دیگر: درمیان، (۸) چنین است در هفت نسخه، حن: چو چشم خویشتنم، — این بیت بر فرض صحت نسخ شاهدی است بر صحت استعمال ضمایر «خودش و خودم و خودت» بهمین معنی معمول امروزه یعنی نفسه و نفسی و نفسک بعربی، ولی در کلام فصحا اغلب این ضمایر در مواردی استعمال میشوند که ضمایر متصلهٔ شین و میم و تا مفعولٌ به باشند مانند این بیت دیگر خواجه داده فلک عنان ارادت بدست تو یعنی که مرکبم بمراد خودم بران (یعنی بمراد خود مرا بران)، و این بیت او در همان قصیده: خصمت کجاست در کف پای خودش فکن یار توکیست بر سر و چشم منش نشان (یعنی او را در کف پای خود افکن)، و این بیت او شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گه ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی (یعنی بمجلس خاص خود مرا نمیخوانی).

(۱) در اغلب نسخ این بیت در همین موضع یعنی بعد از «پیامی آورد از یار» و قبل از «فرشته بحقیقت» مسطور است، و انسب این بود که این بیت در جای دیگر میبود و بدینطریق جملهٔ معترضه مابین نعوت متوالیهٔ شیخ ابواسحق یعنی [بقیه در صفحهٔ بعد]

قل

عروس خاوری از شرم رای انور او — بجای خود بود ار راه قیروان[1] گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز رفع[2] قدر کمر بندد تو أمان[3] گیرد

«یار مهربان» و «فرشته بحقیقت سروش عالم غیب» واقع نیشد و رشته کلام از هم نمی گسیخت، ولی گویا چنانکه سودی گوید در استعمال کلمهٔ عراق و اصفهان ایهامی منظور بوده و اشارهٔ خفی بوده است باصفهان و نقاط دیگر عراق عجم که اغلب تنقلات و تحولات شیخ ابواسحق در روابط صلح و جنگ خود با امیر مبارزالدین (که در این قصیده باو نیز اشاره شد) در آن نقاط بوده است، ــ (۲) چنین است در جمیع نسخ از خطی و چاپی مگر سودی که اصلاً این بیت را ندارد، ــ این مصراع اگر «کرم» بهمان معنی لغوی خود یعنی جوانمردی و مردمی باشد هیچ معنی نخواهد داشت چه تعبیر «روضهٔ جوانمردی» و «باغ جوانمردی» اصلاً و ابداً نه شنیده شده و نه هیچ معنی برای آن تصور میتوان نمود، و انگهی تشبیه جوانمردی بباغ بهشت نیز بکلی غیر معقول و بی معنی است، و از سیاق کلام واضح است که مقصود تشبیه باغی است از شیخ ابواسحق بباغهای بهشت، پس بدون شبهه یا «روضهٔ کرم» نام باغی بوده یا باحتمال بسیار قوی تر شاید «کرم» تصحیف «ارم» باشد آنهم نه بمعنی معروف بلکه مراد از آن نیز در اینجا بر فرض صحت این حدس نام باغی بوده از آنِ شیخ ابواسحق، و اگر این حدس صحیح باشد این روضهٔ ارم با «گلستان ارم» که خواجه درین بیت دیگر خود بدان اشاره میکند: در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت باحتمال بسیار قوی یکی بوده است، و بنابرین هیچ بعید نیست که همین باغ «ارم» امروزی واقع در شیراز (رجوع شود بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۶۴) با روضهٔ ارم قدیم یکی باشد یعنی این باغ ارم امروزی یا در همان موضع روضهٔ ارم قدیمی واقع است یا اقلاً این تسمیهٔ امروزی حاکی و یادگار از همان تسمیهٔ قدیمی باشد که در افواه مانده بوده است، (۳) چنین است در سه نسخهٔ قدیمی، و لابد این تعبیر اشاره است بلقب شیخ ابواسحق که چنانکه معلوم است «جمال الدین» بوده است بجای اسلام بعضی نسخ: تأیید، بعضی دیگر: ایام، برخی دیگر آفاق، (۴) یعنی شرف الدین محمود شاه پدر جمال الدین شیخ ابواسحق و برادرانش جلال الدین مسعود شاه و غیاث الدین کیخسرو و شمس الدین محمد، محمود شاه مذکور در سنهٔ هفتصد و سی و شش بحکم اربا خان مغول جانشین ابوسعید در شهر تبریز بقتل رسید و نعش او را بشیراز آوردند،

(۱) قیروان شهر معروفی است در مغرب در مملکت تونس، ولی مقصود از این کلمه در اینجا بقرینه [بقیه در صفحه بعد]

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعن است بر حسود و عدوت — سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی[1] که کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست — که از صفای یاصت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ عزت[2] از آن بلندتر است — که روزگار بر و حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات[3] — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد دست — چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسنجی رخ[4] از امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

« عروس خاوری » مطلق مغرب یعنی جهت مخصوص مقابل مشرق و خاور است نه آن شهر مخصوص ، (۲) بعضی نسخ : ز وضع قدر ، (۳) مراد از توامان در اینجا برج جوزا نیست چه برج جوزا کمربندی ندارد بلکه مراد از آن در اینجا مسامحةً و مجازاً بعلاقهٔ مجاورت صورت جبار معروف است در جنوب برج جوزا که او را نیز عرب جوزا گوید چه او ست که دارای کمربندی بسیار زیبای درخشانی است که عرب نطاق الجوزاء و منطقة الجوزاء گوید ، — و بشرح ایضاً مراد خواجه از « جوزا » درین بیت دیگر خود جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم بهمان دلیل مذکور در فوق بقرینهٔ « حمایل » همین صورت جبار است نه برج جوزای معروف .

(۱) چنین است در هندی و نواب و سودی ، سایر نسخ : ملاقتی ، (۲) چنین است در منعم و هندی ، [بقیه در صفحه بعد]

قلب

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که موجهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو[1] گستاخ میرود حالی[2]
تو شاد باش که گستاخیش چنان[3] گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش در زن و فرزند و خان و مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

تمّت القصائد

بعضی نسخ : مصحف ، ـ تا « عزت » تا رخطاب است یعنی پایهٔ عزّ تو ، (۳) چنین است در منهم وسودی ، بعضی نسخ : که در همه صفتی ، بعضی : که در همه هنری ، (۴) بعضی نسخ : دل ،

(۱) مراد از خصم او امیر مبارزالدّین محمّد بن مظفّر مؤسّس سلسلهٔ آل مظفّر فارس و قاتل شاه شیخ ابواسحق است که قریب شش هفت مرتبه مابین او و شیخ ابواسحق محاربه واقع شد و در اغلب آنها شکست نصیب شیخ ابواسحق بود ، و این واقعه که خواجه درین قصیده بدان اشاره میکند زودتر از سنهٔ هفتصد و چهل و هشت که مابین شیخ ابواسحق و امیر مبارزالدّین در آن سال در حوالی کرمان حربی سخت روی داد و امیر ابوبکر اختاجی پهلوان لشکر شیخ ابواسحق در آن جنگ کشته شد نمیتواند باشد ، ولی باحتمال قوی این قصیدهٔ خواجه باید اشاره باشد بمحاربات سنهٔ ۷۵۴ مابین دو خصم مزبور در حوالی شیراز و فتح شیراز بالاخره بدست امیر مبارزالدّین و فرار شیخ ابواسحق با جمعی از اقربا و امرا بشولستان که دیگر شیخ ابواسحق بعد از آن روی سعادت ندید و سه سال بعد از آن در سنهٔ ۷۵۷ یا ۷۵۸ بدست دشمن سفاک بیباک خود گرفتار و کشته شد ، (۲) منهم : حاشا ، (۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه ، بعضی نسخ : عنان ، ـ تمام شد قصاید و حواشی آن ،

توانا بود هر که دانا بود

دیوان
خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی

با هتمام

محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی

بسرمایهٔ
کتابخانهٔ زوّار

چاپ «سینا» تهران

دیوان

خواجه شمس‌الدّین محمّد حافظ شیرازی

۱

الا یا ایّها السّاقی اَدِر کأساً و ناوِلها — که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کآخر صبا زان طرّه بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق مَن تهوی دَعِ الدّنیا و اَهمِلها

۲ ۱۱

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۳ ۳

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریّا را

٤ ٧

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقّدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد دار محبّان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را

۱۰

۵

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هاتِ الصَّبوح هُبّوا یا ایّها السّکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقّدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خواند / اَشهی لنا و اَحلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد (۱) احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

(۱) در نسخهٔ «خ»، بتصحیح الحاقی: دارم.

۱۲ ۶

بملازمان سلطان که رساند این دعارا ... که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم ... مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدارا

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ... ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ... تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ... بپیام آشنایان بنوازد آشنارا

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی ... دل و جان فدای رویت بنما عذار مارا

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شمارا

۷ ۶

صوفی بیا که آینه صافیست جام را ... تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس ... کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین ... کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو ... یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش ... پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ... آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه بازبین بترحم غلام را

حافظ مُرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۸ / ۹

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می برکفم نه تا زبر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

۹ / ۸

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گُل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان[1] را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست — گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۰ — ۴

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون — روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

(۱) در نسخهٔ (خ) : گل ریحان (بدون واو عاطفه)

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست　　　عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد　　　زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی　　　آه آتش ناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

۱۱　　　۵

ساقی بنور باده برافروز جام ما　　　مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم　　　ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　　ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　　کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری　　　زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری　　　خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست　　　زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست　　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان　　　باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

۲

۱۲

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی (۱) روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

(۱) در نسخهٔ خ این سه کلمه محو شده و بعد بجای آن بهمین نحو که در متن است نوشته شده و صورت اصلی معلوم نیست.

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۱۳

میدمد صبح و کِلّه بست سحاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت — هان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمرّد[1] زد ست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر — افتتح[2] یا مفتّح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمک — هست بر جان و سینهای کباب

این چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

۱۴

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

(۱) در نسخهٔ (خ) : « بمرد » . (۲) در نسخهٔ (خ) : « افتح » .

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۵ ۲۷

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد — اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هشدار   تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل   باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی   یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۱۶   ۵۵

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود   زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد   فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن   که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم   چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم   سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش   هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم   نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

۱۷ — ۵۶

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۱۸ — ۸۰

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی | که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست | جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت | بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۱۶ ۱۵

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیّار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بگویید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است | ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست
باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش | کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

٢٠ — ٦١

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت — وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد — این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سرست بدینحال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روانیست نگوئیم رواست [1]

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزان عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

٢١ — ٨٦

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

(١) در نسخهٔ خ : ور بگویند روا نیست بگوئیم رواست ،

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

۲۲ — ۸۵

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نهٔ جان من خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که میپزد دل من — خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

٨٨ ٢٣

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای

که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

٢٠ ٢۴

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۲۵ — ۶۳

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

۶۴

۲۶

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین
گفت ایعاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۷۰

۲۷

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

۲۸ — ۹۳

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

۲۹ — ۹۲

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید　　در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم　　دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت　　کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

۶۵

۳۰

زلفت هزار دل بیکی تاره مو ببست　　راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان　　بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو　　ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت　　این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم　　با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع　　بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

۱۹

۳۱

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست　　یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی از حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد

زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

۳۲ — ۶۶

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس[1] قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

(۱) چنین است در خ و ق، ولی غالب نسخ: زرکش

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال — خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

۳۳ — ۴۶

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۳۵ — ۳۸

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

٣۶ — ٣۴

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

۳۶ ۹۴

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

۳۸ ۳۷

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

(۱) این غزل باستقبال غزلی از اوحدی است که مطلع آن اینست ، مباش بندهٔ آن کز غم تو آزادست غمش مخور که بغم خوردن تو دلشادست ،

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم　　دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت　　هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت　　از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید　　دور از رخت این خسته رنجور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن　　چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست　　گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

۳۹　　۴۵

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست　　شمشاد خانه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفتهٔ　　کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه　　تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم　　دولت در آن سرا و گشایش در آن درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب　　کز هر زبان که میشنوم نامکررست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت　　امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

۴۰ ✗ — ۹۰

المنة لله که در میکده بازست — زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم رازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایازست

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید — از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

بآب دیده بشوییم خرقها از می — که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر — که صاف این سرخم جمله دردی آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

۴۲ ۸۲

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شرف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

۴۲ ۴۵

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۴۴ ۴۳

کنون که برکف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست(۱)

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

(۱) بعضی نسخ: کشف و کشافست.

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

۵۲

۴۵

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

۴۴

۴۶

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید در این جمع که امشب | در مجلس ما ماه رُخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن | بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست | چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مجلس ما عطر میامیز که ما را | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکّر | زآنرو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست | همواره مرا کوی خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایّام گل و یاسمن و عید صیامست

۳۳ ۴۷

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جُز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

۴۸ — ۴۱

x صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از ین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز در ین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان   هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

۴۹

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست   مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد   فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت   منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه   کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید   کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال   بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی   سببش بندگی حضرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند   مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی   از ازل تا بابد فرصت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا   سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز   خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

حافظ از آب حیات ازلی میخواهی　　منبعش خاک در خلوت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

۵۰　　۸۷

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است　　بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت زدست بر آید مراد خاطر ما　　بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع　　شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل　　مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج　　که نافهاش زبند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروّت دهر　　که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

۵۱　　۵۸

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست　　وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز　　هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

٧٦

٥٢

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

۵۳

۵۳

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست — دعای پیرمغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه منست

۸۴

۵۴

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست | سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی | که رنج خاطرم از جور دور گردونست
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز | کنار دامن من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم | باختیار که از اختیار بیرونست

زبیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۵۴

۵۵

خم زلف تو دام کفر و دینست | ز کارستان او یک شمه اینست
جمالت معجز حسنست لیکن | حدیث غمزه ات سحر مبینست
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد | که دایم با کمان اندر کمینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرینست
عجب علمیست علم هیأت عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمینست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دینست

۵۶ — ۱۶

دل سراپردهٔ محبت اوست   دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون   گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب   همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا   پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم   زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای   ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب   هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک   غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

۵۷ — ۱۸

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست   چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی   او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

١٧

٥٨

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست — فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوست
که داغ دار ازل همچو لاله خودروست

۵۹ — ۲۳

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم ازو نشان — مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد — با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۶۰ — ۲۲

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منّت خدایرا که نیَم شرمسار دوست

۶۱ | ۲۴

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه‌ از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

۶۲ ۲۵

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست ... تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس ... طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من ... بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر ... هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک ... دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا ... خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ... ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

۶۳ ۷۷

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست ... در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست ... چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست ... هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند ... ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ... ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۶۴ ۲۸

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن — بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

۶۵ ۴۷

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار[1] چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

(۱) در نسخهٔ خ: ز عیش صحبت باغ (بدون واو عاطفهٔ اول)

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار   غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنیّ آب زندگی و روضهٔ ارم   جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند   ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش   ای مدّعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست   معنیّ عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

٦٦   ٣٢

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست   که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست   چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق   که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست   که زیر سلسله رفتن طریق عیّاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد   که نام آن نه لب لعل و خطّ زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال   هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند   قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

٦٧ ٧٨

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — درّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

٦٨ ٩١

ماهم این هفته برون رفت و بچشم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیّت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد

حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۶۹ — ۵۱

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقّا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بیروی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

۷۰ ۷۵

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز | زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست[۱]

(۱) این مصراع از سعدی و مطلع غزلی از طیبات است و مصراع دوم آن اینست : یا نظر در تو ندارد مگرش ناظر نیست .

۷۱ ۲۱

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست

عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

۷۲ ۸۱

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۷۳ — ۷۹

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که نیست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۲۴   ۵۰

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۲۵ ۶۰

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق — ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

۲۶ ۴۰

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از نالهٔ و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

٧٧ — ٣٦

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

درنمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

٧٨ — ٧١

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

برمن جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۴۸

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

۸۰ — ۴۹

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

۸۱ — ۴۲

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

۸۲　　۲۶

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت　　آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین　　کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش　　آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم　　سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران　　در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت　　عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست　　در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید　　هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۸۳　　۸۳

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت　　ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — ور میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی — گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

۸۴   ۸۹

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ نابش بکام رفت

۸۵ — ۹۵

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

۸۶ — ۶۸

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بارغمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن زکه آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۸۷ — ۷۳

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده برکنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

٨٨ — ٦٩

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان مهر گسل — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست[1] پیر دهقان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد رود — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه[2] مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

(۱) در خ ق و بسیاری از نسخ قدیمه: اینست و (با واو عاطفه). (۲) چنین است در عموم نسخ متداوله، خ: ز یاد مرو.

٨٩

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

٩٠ ٣٠

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زاینجا بآشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کایینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

٩١ — ٣١

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبتست که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۷۴

۹۲

میرمن خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

۶۲

۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب | چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

۹۴ ۵۶

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم یکساعتم بگنجان درسایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم جور از حبیب خوشتر کز مدّعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن زبر بخوانی در چارده روایت

۹۵ ۷۲

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم که جانرا نسخهٔ باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

۹۶ ۹۶

درد ما را نیست درمان الغیاث هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

۹۷

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج	سزد اگر همه دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز	سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهد تو داده رواج آب خضر	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت	که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جان من[1] ز سنگ دلی	دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست	قد تو سرو و میان موی و بر بهیأت عاج
فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی	کمینه ذرّهٔ خاک در تو بودی کاج

[1] « جان من » منادی است یعنی ای جان من .

۹۸

اگر بندهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات | بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص | از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت جان | وجود خاکی ما را از وست ذکر رواح
بداد لعل لبت بوسه بصد زاری | گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان | همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۹۹

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیک بختست آنکه دایم | بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبربوی فرّخ
اگر میل دل هر کس بجاییست | بود میل دل من سوی فرّخ

غلام همّت آنم که باشد
چو حافظ بندهٔ هندوی فرّخ

۱۰۰ ۱۶۴

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهد هم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصّه که عمرت دراز باد

۱۰۱ ۱۶۸

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد | زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن | که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ | ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
زکاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلا و آب رکنا باد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

۱۰۲ ۱۶۹

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۷۰

۱۰۳

روز وصل دوستداران یاد باد　　یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من　　از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا　　کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام　　زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

۱۶۲

۱۰۴

جمالت آفتاب هر نظر باد　　ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را　　دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد　　چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد　　همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک فشاند　　دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

۱۰۵ — ۱۶۴

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۰۶ — ۱۶۱

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو در آید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

۱۰۲ | ۱۲۳

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت | هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن در آید | در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد | چون گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربائی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم | پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی　　از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

۱۰۸　　　　　　　　　　　　　　　　۱۶۶

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد　　ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست　　دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست　　عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد　　غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

۱۰۹　　　　　　　　　　　　　　　　۱۶۵

دیریست[1] که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران　　پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده　　آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست　　وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

(۱) چنین است در خ و ق و ل ؛ در غالب نسخ «دیریست».

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۱۰ ۱۷۲

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۱۱۱ ۱۷۱

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۱۲

۱۷۴

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی | خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۱۳   ۱۷۵

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش | که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گو | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۱۴   ۱۷۶

X همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتّفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم — که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

۱۱۵ — ۱۵۱

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزّت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد(۱) دگر پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(۱) در بعضی نسخ «از خدا خواهد» با دال مهمله»

١١٦

١٤٠

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد — محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

١١٧

١٤٥

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

۱۱۸ ۱۴۹

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذار | کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی | از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

۱۱۹ — ۱۵۰

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان / غلام همّت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متّهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدم و او صنم دارد

۱۲۰ — ۱۴۶

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطّی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق — بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب

بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۲۱ — ۱۳۹

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست [۱] — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

(۱) چنین است در نسخهٔ آقای تقوی و شرح سودی بر حافظ ج ۲ ص ۲۱۱، باقی نسخ بعضی: «هست و ... نیست» و بعضی دیگر: «نیست و ... هست»

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان ‏ ‏ ‏ ‏ که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست ‏ ‏ ‏ ‏ که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ‏ ‏ ‏ ‏ که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

۱۲۲ ‏ ‏ ‏ ‏ ۱۴۴

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد ‏ ‏ ‏ ‏ خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست ‏ ‏ ‏ ‏ که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای ‏ ‏ ‏ ‏ فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان ‏ ‏ ‏ ‏ نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی ‏ ‏ ‏ ‏ ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت ‏ ‏ ‏ ‏ ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری ‏ ‏ ‏ ‏ که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

بیادگار نسیم صبا نگه دارد

۱۲۳ — ۱۴۳

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش هوائی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنّای دعائی دارد

۱۲۴ — ۱۴۱

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماهِ خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست | روشنست این که خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۵ — ۱۴۲

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی | خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز | هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خراباتنشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای　　هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

۱۲۶　　۱۴۲

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست　　دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن　　ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد برباد　　در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان　　کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۲۷　　۱۴۸

روشنی طلعت تو ماه ندارد　　پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۲۱۴ ۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازاینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سدّ ره تنگ دلیست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۲۹   ۲۱۵

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۱۰۵ ۱۳۱

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابا تست / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۳۲ — ۱۰۶

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

۱۳۳ — ۱۱۱

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبّت نه راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا از زهد ریا بی نیاز کرد

۱۳۴ ۱۰۰

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرّة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

۱۳۵ ۱۰۸

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۳۶ ۱۰۴

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع | چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۱۳۷ ۱۰۲

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با ما نرگس او سر گران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست | که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱۳۸ — ۱۱۳

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگ‌دل بی کفایتیست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۳۹ — ۱۱۴

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت — یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

۱۴۰ ۱۰۱

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار | طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱۴۱ ۱۰۹

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۱۴۲ — ۱۰۲

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گم شدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست — واندران آینه صدگونه تماشا میکرد[1]

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

این همه شعبدهٔ خویش[2] که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

(۱) در حاشیهٔ خ بخط الحاقی و نیز در غالب نسخ جدیده بیت ذیل را اینجا اضافه دارند: «آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت — ورق خاطر از آن نسخه محشّا میکرد» ولی در اصل خ و در ق وس و سایر نسخ قدیمه از بیت مزبور اثری نیست (۲) چنین است در خ (؟)، سایر نسخ: عقل،

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند　　جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید　　دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

۱۴۳　　۱۰۳

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد　　که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر　　بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید　　که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست　　گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی　　که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون　　کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی　　غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور　　بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی　　چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۱۲ ۱۴۴

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامّید صدائی که مگر در تو رسد نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر آشیان در شکن طرّهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشّاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیّات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۵۲ ۱۴۵

چه مستیست ندانم که رو بما آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن   که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد   بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست   که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست   برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ   چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم   که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دولت شما آورد

۱۴۶   ۱۵۳

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد   دل شوریدهٔ ما را بنو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم   که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن   که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم   ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه   کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود   اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنّار می‌آورد

عفاالله چنین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

۱۴۷ — ۱۵۳

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت بخت — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند(۱) رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

۱۴۸ — ۱۸۶

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

(۱) چنین است در خ و ق، در غالب نسخ «رسید».

در بحر فتاده‌ام چو ماهی   تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

۱۴۹   ۱۸۰

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد   ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو   که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین   که فکری در درون ما از این بهتر نمیگیرد (۱)

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند   عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی   که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش   که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمیگیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم از او بر دوز   برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست   دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

(۱) این بیت فقط در خ موجود و از عموم نسخ دیگر که نگارنده بدست دارد بکلی مفقود است، فقط ق بجای مجموع دو بیت ۲ و ۳ بیت یگانهٔ ذیل را دارد: بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد.

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۵۰ — ۱۶۲

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آنزمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

۱۵۱ — ۱۹۸

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

چه آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

۱۵۲ — ۱۹۶

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۵۳ — ۱۹۵

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرّف شد — زمانه ساغر شادی بیاد می‌گساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این سکّه دولت بدور روزگاران زد

۱۵۴ — ۱۹۷

زاهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قدّ خمیدهٔ ما سهلت نماید امّا — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشقست و داو اوّل بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیّل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی — باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد ‌‌ ‌ ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره‌گذری یکدم از وفاداری ‌ ‌ ‌ چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ‌ ‌ ‌ ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم ‌ ‌ ‌ بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست ‌ ‌ ‌ کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز ‌ ‌ ‌ هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

۱۵۶ ۱۷۸

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد ‌ ‌ ‌ ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند ‌ ‌ ‌ کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز ‌ ‌ ‌ بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی ‌ ‌ ‌ بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند ‌ ‌ ‌ یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ‌ ‌ ‌ که گرد شان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش | که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را | غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او

بسمع پادشه کامگار ما نرسد

۱۵۷ | ۲۲۸

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درا | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱۵۸ | ۱۸۳

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم | ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز　　تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ　　این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند　　پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۵۹　　۲۲۹

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد　　ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی　　شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان　　تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب　　ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست　　عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور　　حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

۱۶۰

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

۲۳۱

۱۶۲

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و[1] دریاب | که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پُر لعل کرده جام زرّین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی | که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب | که با وی هیچ دردسر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم | اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

(۱) در نسخ جدیده این واو عاطفه را ندارد ولی در عموم نسخ قدیمه موجود است ،

۱۶۳ — ۱۶۲

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان — بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

۱۶۴ — ۲۲۳

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازآن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

۱۶۵ ۲۲۰

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

۱۶۶ ۲۲۲

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحدّ و شمار آخر شد

١۶٢ — ٢٢۴

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر[1] — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

(١) چنین است در خ، سایر نسخ: کیخسرو،

چو زر عزیز وجود است نظم من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۶۸ ۲۲۱

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۶۹ ۲۲۶

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست | خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند | کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۷۰ ۲۲۵

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست | باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت　　قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری　　حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۷۱　　۱۵۵

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد　　کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن　　ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند　　حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود　　کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان　　کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست　　همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار　　کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه　　کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب

هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

۱۵۷ ۱۱۷ ۱۲۲

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کاخر / هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت / آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

۱۶۰ ۱۲۳

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند　　ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۷۴　　۱۵۹

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز　　که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن　　تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خدا داد بمن　　کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح　　داغ دل بود بامید دوا باز آمد

چشم من در رهِ این قافلهٔ راه بماند　　تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۷۵　　۱۵۶

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

۱۷۶ ۱۵۸

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش[1] و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

(۱) نخ: سرکش

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ شیوه پری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱۷۸ ۱۲۸

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱۲۹

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۸۰ — ۱۳۸

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می نمائی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار ما بشکر خنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۸۱ — ۱۷۹

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت — مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش — صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

۱۸۲ — ۱۳۵

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۸۳ ۱۳۲

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱۸۴ ۱۳۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت — با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت رهِ افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

۱۸۵ — ۱۲۷

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست — زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

۱۸۶ — ۱۲۱

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانهٔ که ره عقل و فضل نیست / فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۱۸۷ — ۱۱۷

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری　　بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۸۸　　۱۱۵

مرا بزندی و عشق آن فضول عیب کند　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه　　که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی　　که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند رهِ اسلام غمزهٔ ساقی　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست　　مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد　　که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ

چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

۱۸۹　　۱۱۸

طایر دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند　　بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من　　هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱۶۰ — ۱۱۹

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد — قدر یکساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ره بردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۱۹۱ ۱۱۶

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند   بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بیانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی   وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو   نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تا من بوده ام   گفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو   از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان   سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرّه پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم   از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیّاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد   تا فخر دین عبدالصّمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرّه شبرنگ او بسیار طرّاری کند

۱۹۲ ۱۲۰

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند   همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
دی گلهٔ ز طرّه اش کردم و از سر فسوس   گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف[1] دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دست خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

۱۹۳ — ۱۳۰

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

(۱) چنین است در خ ، نسخ دیگر «عطر»

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصل خورشید بشب پرهٔ اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

۱۹۴ ۱۳۶

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می خندند می بارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند   بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

۱۹۵   ۱۳۱

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر   که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین   که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو   که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس   که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من   پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

۱۹۶   ۱۲۶

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی　　　باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد　　　هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست　　　آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق　　　اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　　تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار　　　صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　　بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم　　　ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور　　　اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان　　　خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۱۹۷　　　۱۲۴

شاهدان گر دلبری زینسان کنند　　　زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد　　　گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گوئی ببر | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ | این حکایتها که از طوفان کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع | قدسیان بر عرش دست افشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش بر آ با غصه‌ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

۱۹۸ — ۱۲۵

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا بیوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است

گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

۱۹۹ — ۱۲۲

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتانرا با خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمّر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

۲۰۰ — ۱۲۳

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر[1] میکنند

(۱) چنین است در خ ق و شرح سودی بر حافظ، سایر نسخ «تکفیر»

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل[1] درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجدّ و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۲۰۱ ۱۳۳

شراب بیغش و ساقیّ خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه پیشهٔ درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

(۱) نخ ، باطن

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۲۰۲ — ۱۳۷

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

۲۰۳ ۲۳۴

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندران دایره سرگشته پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت — که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۲۰۴ ۲۳۵

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست — وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۲۰۵ — ۱۹۳

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

۲۰۶

پیش ازینت بیش ازین اندیشهٔ عشاق بود(۱)   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان   بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۲۰۷

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک   بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد   عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

(۱) چنین است در خ، ق نخ: غمخواری،

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است — آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

۲۰۸ — ۲۱۹

X خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق — تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هرکه را نیست ادب لایق صحبت نبود

۲۰۹ ۴۴۲ ۲۳۶

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می کردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که درو آه مرا قوّت تأثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکدها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب[1] انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

۲۱۰ ۲۴۲

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

(۱) چنین است در خ ق نخ و غالب نسخ قدیمه ، ولی در نسخ جدیده : آیتی بُد ز عذاب

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

۲۱۱ — ۱۹۴

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش رهِ دین میزد و آن سنگین دل — در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

۲۱۲ — ۲۳۸

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتّساق افتاده بود[۱]

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

٢١٣ — ٢٣٣

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقّهٔ مهر بدان مُهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

(۱) این بیت را در خ ق نخ و بسیاری از نسخ دیگر ندارد.

رنگ خون دل ما را که نهان میداری — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

که برین چشمه همان آب روانست که بود

٢١٤   ٢٣٩

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر — دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام — روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر

پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۲۱۵ — ۲۳۷

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

۲۱۶ — ۲۴۳

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۲۱۷ ۲۴۴

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

۲۱۶ — ۲۱۸

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همّت عالی طلب جام مرصّع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمّانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

۱۹۹ — ۲۱۹

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو روز بقا هفتهٔ بود معدود

شد از خروج[۱] ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

(۱) چنین است در نسخ ق؛ فروغ، بعضی نسخ دیگر: بروج.

زدست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۲۰ ۲۰۰

از دیده خون دل همه بر روی ما رود بر روی ما ز دیده چگویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک گر ماه مهر پرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

۲۲۱

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود ... ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو رهِ بیچارگان نظاره ... زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری ... وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل ... بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش ... کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود (۱)

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد ... بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ... کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

۱۸۲ ۲۲۲

از سر کوی تو هر کو بملالت برود ... نرود کارش و آخر بخجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا ... بتجمّل بنشیند بجلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست ... که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر ... حیف اوقات که یکسر بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدارا مددی ... که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

(۱) بعضی نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش ... که این معامله در عالم شباب رود.

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۲۲۳ — ۱۸۴

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست — برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

۲۲۴ — ۲۰۱

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند[1] بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

(۱) ل و شرح سودی بر حافظ، نخوانند،

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار — چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اوّل بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۲۲۵
۲۰۲

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حدّ حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه[1] عابد فریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود[2]

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود

باد بهار می وزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله میرود

۲۲۶ ۲۱۷

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

(۱) خ: آهوانه. (۲) غالب نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن — از شرم روی او عرق ژاله میرود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

۲۲۷ ۲۲۷

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک ببایدکه شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امیدکه این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۲۲۸ ۲۱۸

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید　　من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست　　دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می　　تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

۲۲۹　　۱۲۷

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد　　دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم　　اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست　　یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین　　کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم　　دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی　　بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

۲۳۰　　۲۱۲

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید　　که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق   من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم   گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید   که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت   چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش   کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هش دار   که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه‌رخ چه باشد اگر   بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

۲۳۱   ۱۸۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید   گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم   گفتا که شبروست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

۲۳۲ ۱۸۷

بر سر آنم که گر ز دست برآید دست بکاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

۲۳۳ ۱۹۰

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

۲۳۴ — ۲۱۰

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست — که شمه‌ٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

۲۳۵ ۱۸۹

زهی خجسته زمانی که یار بازآید ‌ ‌ ‌ بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم ‌ ‌ ‌ بدان امید که آن شهسوار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من ‌ ‌ ‌ ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد ‌ ‌ ‌ بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد ‌ ‌ ‌ گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی ‌ ‌ ‌ ببوی آنکه دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم[۱] نگار بازآید

۲۳۶ ۲۰۳

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید ‌ ‌ ‌ عمر بگذشته بپیرانه سرم بازآید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر ‌ ‌ ‌ برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ‌ ‌ ‌ از خدا می طلبم تا بسرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز ‌ ‌ ‌ شخصم ار باز نیاید خبرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم ‌ ‌ ‌ گوهر جان بچه کار دگرم بازآید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم ‌ ‌ ‌ گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

(۱) چنین است د نخ، ق نخ : بدست .

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رُخ شاه چو ماهم حافظ
همّتی تا بسلامت ز درم باز آید

۲۳۷ ۲۱۱

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

زشست صدق گشادم هزار تیر دعا
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بنجت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

۲۳۸ ۱۸۸

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصّر بهر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

۲۳۹ — ۲۰۴

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصّه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده‌فروشش بجرعه‌ای نخرید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۲۴۰ ۲۰۶

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — بار عشق و مفلسی صعب است میباید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوییا در گوشهٔ بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

۲۴۱ — ۲۰۸

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید | حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی | ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشیده رود | ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران | ز بی‌وفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

۲۴۲ — ۱۸۵

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق　　ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق　　همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

٢٤٣　　٢٠٥

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید　　از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن　　کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان　　کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت　　در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان　　دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من　　کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد　　از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند　　کانکس که گفت قصّهٔ ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم　　صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم　　بس دَوْر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

٢٤٤ ٢٠٧

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هرآنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

٢٤٥ ٢٤٥

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکّر از منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان | خدا را زین معمّا پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی | که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب | که می رقصند باهم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند | حریفانرا نه سرماند نه دستار
سکندر را نمی بخشند آبی | بزور و زر میسّر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو | بلفظ اندک و معنیّ بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست | خداوندا دل و دینم نگه دار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مگو با نقش دیوار
بهمین دولت منصور شاهی[1] | علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

۲۴۶

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایّام گل ولی
کاری بکرد همّت پاکان روزه دار

۲۴۸

(۱) ق س : بهمین دولت سلطان غضنفر.

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن　　　از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو　　　کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم　　　یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد　　　جام مرصع تو بدین دُر شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست　　　از می کنند روزه گشا طالبان یار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست　　　بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۴۷　　　۲۴۹

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار　　　وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل　　　نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی　　　کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست　　　ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت　　　سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۲۴۸ — ۲۴۷

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

۲۴۹ — ۲۴۶

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو — نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن

وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۵۰ ۲۵۱

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

۲۵۱ — ۲۵۵

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر — سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فانّ الرّبح و الخسران فی التّجر

۲۵۲ — ۲۵۰

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کُندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

۲۵۳ — ۲۵۴

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا — بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین‌گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۵۳

۲۵۴

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور ست امیدوار / ما را شرابخانه قصور ست و یار حور

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی

در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

۲۵۶

۲۵۵

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۶ ۲۵۳

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر دُرّ خوشاب ای ساقی — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر(۱)

۲۵۷

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ — بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش — در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص — ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

۲۵۲

(۱) ق نخ و بعضی نسخ دیگر اینجا بیت ذیل را علاوه دارند ، چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست که شعر حافظ بهتر ز شعر خوب ظهیر ،

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۲۵۸ ۲۶۱

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

۲۵۹

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۰

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

۲۶۱ — ۲۶۴

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

۲۶۲ — ۲۶۲

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم[1] که جوید باز

(۱) چنین است در خ ق نخ ل؛ در غالب نسخ قدیمه، بعضی نسخ: جم.

شرمش از چشم می‌پرستان باد ‌ ‌ ‌ نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب ‌ ‌ ‌ سرّ حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد ‌ ‌ ‌ زین جفا رُخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر ‌ ‌ ‌ ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن ‌ ‌ ‌ ببرُش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

۲۶۳ ‌ ‌ ‌ ۲۵۸

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز ‌ ‌ ‌ خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی ‌ ‌ ‌ که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا ‌ ‌ ‌ مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی ‌ ‌ ‌ شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن ‌ ‌ ‌ نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید ‌ ‌ ‌ ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند ‌ ‌ ‌ مرا بمیکده بر در خُم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۲۶۴ ۲۵۹

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۶۵ ۲۶۶

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اوّل رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هردم ز اقلامم هنوز

۲۶۶ ۲۶۰

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد — که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز (۱)

پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

(۱) ق نخ و بسیاری از نسخ دیگر در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند : غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲۶۷ — ۲۷۱

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۲۶۹ ۲۶۹

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم　　ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان　　رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۷۰　　۲۷۰

درد عشقی کشیده ام که مپرس　　زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار　　دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش　　میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش　　سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی　　لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش　　رنجهائی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

۲۷۱　　۲۶۸

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس　　که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفت وگوهاست درین راه که جان بگدازد
هرکسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوهٔ میکند آن نرگس فتّان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

۲۷۲ ۲۸۳

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتو ام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامهٔ روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۷۳ — ۲۸۵

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وزان که با دل ما کرده‌ئی پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۷۴ — ۲۸۶

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا(۱) می باش

۲۷۵ ۲۷۲

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند
در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید(۲)
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

(۱) چنین است در خ ق بی و سودی، بعضی نسخ: آشنا. (۲) چنین است در خ ق نخ و سودی و غالب نسخ قدیمه، بعضی نسخ: بدان.

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

۲۷۶ ۲۸۰

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمّل بایدش

۲۷۷ ۲۸۸

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

۲۷۸

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

بیا تا در میِ صافیت رازِ دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلّی — عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری بُرد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن از خواب بیدارم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایّام وصالش

۲۷۳ ۲۸۰

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم

که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

۲۸۱ ۲۸۶

یا رب این نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۲۸۲ ۲۷۶

ببرد از من قرار و طاقت و هوش   بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار   ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش   بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست   بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

۲۸۳ ۲۸۱

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش   که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند   هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها   که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده   بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند   امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات   مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه   چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر   که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۸۴

۲۸۴

هاتفی از گوشه میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش   مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر   تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند   هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست   نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقه گیسوی یار   روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب   با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد   روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده

وز خطر چشم بدش دار گوش

۲۸۵ — ۲۹۰

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ(۱) ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

۲۸۶ — ۲۹۱

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد(۲) جهان بر مردمان سختکوش

(۱) خرقهٔ ازرق از شعار صوفیه بوده است (رجوع شود برای شواهد آن بحواشی آخر کتاب)، و مقصود از خرقه قبول کردن جانشین مرشد شدن است یعنی چندان بمان که فلک پیر فانی شده، و بخت جوانت جانشین آن گردد — خ بجای «خرقه»، «جامه». (۲) بعضی نسخ «میگیرد».

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف[۱] صاحب قران جرم بخش عیب پوش

۲۸۷

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا[۲] نیست گذار — کرده ام خاطر خود را بتمنای[۳] تو خوش

(۱) چنین است در جمیع نسخ که نزد اینجانب موجود است بدون استثنا و همچنین در شرح سودی بر حافظ. بعضی نسخ چاپی: خسرو،
(۲) بعضی نسخ: فنا، بعضی دیگر: ز سیلاب بلا (یا: فنا)، (۳) بعضی نسخ: بتماشای، — یعنی در راه عشق که بواسطهٔ سیل بلا عبور و نیل بوصل ممکن نیست من خاطر خود را فقط بتمنای تو خوش کرده ام،

شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست

میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

۲۸۸

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم | بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

۲۷۴

۲۸۹

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

۲۷۹

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک[1] شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری[2] خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر

صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

۲۹۰ — ۲۷۸

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم — که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

(۱) چنین است در خ ق ل و سودی و غالب نسخ قدیمه بدون واو عاطفه، نسخ جدیده: چابک وشیرین (با واو عاطفه)

(۲) چنین است در جمیع نسخ خطی حاضر نزد اینجانب بدون استثنا و نیز در شرح سودی، غالب نسخ چاپی: بسرداری،

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۹۱ — ۲۸۲

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

وقتست کز فراق تو وز سوز اندرون — آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش (1)

(۱) چنین است صریحًا و اضحًا در دو نسخهٔ قدیمی ق ل و همچنین در نسخهٔ چاپ تبریز سنهٔ ۱۲۶۸ یعنی «رخت و پخت خویش» با بای فارسی و قبل از آن واو عاطفه ، جمیع نسخ خطّی دیگر که نزد اینجانب حاضر است بعینه همین قسم است منتهی کلمهٔ پخت را برسم غالب نسخ قدیمه که فرقی مابین بای فارسی و بای عربی در کتابت نمیگذاشته اند با بای موحّده نوشته اند ، و پخت بفتح اوّل و بای فارسی از اتباع و مزاوجهٔ رخت است از قبیل کار و بار و خان و مان و فلان و بهمان و تار و مار و ترت و مرت و غیره ، و هم اکنون نیز در محاوره عین این تعبیر مستعمل است مثلاً گویند همه رخت و پختش را دزد برد ، و از غالب فرهنگها این معنی برای پخت فوت شده است ولی در شمس اللّغات صریحًا متعرّض شده که «پخت بالفتح با بای فارسی .. مترادف رخت است» . در غالب نسخ چاپی : رخت بخت خویش (با بای موحّده و بدون واو عاطفه) و آن تحریف است ، ـ و مخفی نماناد که غالب نسخ بجای بیت متن چنین دارند : گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش ،

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۹۲ — ۲۹۳

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۲۹۳ — ۲۹۴

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیی همه بندست و فریب / عارفان[1] بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی / که وجودیست عطابخش کریم نفّاع[2]

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع ۲۹۳

۲۹۴

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

(۱) نخ: عاشقان ، (۲) چنین است در قدیمترین نسخ حافظ مانند خ ق نخ س (بدون واو عاطفه بین صفات).

همچو صبحم یک نفس باقیست با[1] دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

۲۹۵

۲۹۵

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده[2] شقایق چو مردم ایغاغ[3]

یکی[4] چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی[4] چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ[5]

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

(۱) چنین است در غالب نسخ قدیمه، س: تا دیدار تو، نسخ چاپی: بی دیدار تو، (۲) خ: سپر گرفته، (۳) ایغاغ بدو غین معجمه که ایقاق با دو قاف نیز نویسند ترکی یا مغولی بمعنی نمام و سخن چین و ساعی است، رجوع شود برای شواهد این فقره بحواشی آخر کتاب و بحواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۲۹۸ - ۲۹۹، (۴) بعضی نسخ «گهی» در هر دو جا، (۵) ایاغ بمعنی پیالهٔ شراب خوری است (برهان)

۲۹۶

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ زهر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۹۷

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم | که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب | قرین آتش هجران و هم قران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار | مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

۲۹۸

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق | گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست[1] | هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم | که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت | که در کمین گه عمرند قاطعان طریق

(۱) چنین است در خ ل ی ط ، سایر نسخ : در .

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام — حکایتیست[1] که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب — که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدّم همی کند تحمیق

۲۹۹

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهرچه تو داری بخور دریغ مخور[2] — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا واگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر «تصوریست»، (۲) چنین است در اغلب نسخ که در نزد اینجانب موجود است و همچنین در شرح سودی بر حافظ، ق: «برو بهرچه تو داری مخور دریغ و بخور»، و این از حیث معنی روشن‌تر است ولی برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است.

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۳۰۰ ۳۰۱

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند بقدر دانش خود هرکسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

۳۰۱ ۳۰۰

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری — ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

۳۰۲

خوش خبر باشی[۱] ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها — فُصِمَت[۲] ها هنا لسان القال[۳]

ما لِسَلمی[۴] و مَنْ بذی سَلَم — اینَ جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة — فاسألوا حالها عن الاطلال

(۱) بعضی نسخ: باش، بعضی دیگر: بادی، (۲) چنین است در اغلب نسخ «فصمت» با فاء و صاد مهمله بصیغهٔ مجهول یعنی بریده شد و منقطع شد و شکسته شد، و علت تأنیث فعل آنست که «لسان» از کلماتی است که هم مذکر استعمال میشود و هم مؤنث و وقتیکه مراد از آن زبان بمعنی لغت باشد نه عضو مخصوص تأنیث در آن اکثر است (لسان العرب)، - (۳) چنین است در بعضی نسخ، بعضی دیگر: متعال، برخی دیگر: المحال، (۴) بعضی نسخ: ما بسلمی،

فی جمال الکمال نلت منیً[1] | صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند | از حریفان و جام مالامال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب‌روان[2] خیال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد | آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

۳۰۳

شممت روح وداد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذاشته به | بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال
بیا که پردهٔ گلریز هفت خانهٔ چشم | کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

(۱) بعضی نسخ : فی کمال الجمال ، (۲) خ : تا چه زاید زر ،

۳۰۴ — ۳۰۷

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفّر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۳۰۵ — ۳۰۴

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث[1] — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

(۱) چنین است در اغلب نسخ، نخ: بحث،

روا است نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

۳۰۶ ۳۰۵

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا | فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدحال زندگی یابم | در آنزمان که بتیغ غمت شوم مقتول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۳۰۷ — ۳۰۳

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله درّ قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند(۱) امثال این مسائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آنزمان که نبود جان در میانه حائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیّة السّجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه‌گیری بودم، چو چشم مستت — واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل(۲)

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آنرا در گردنت حمائل

۳۰۸ — ۳۰۶

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده و چاپی: بپرسید، (۲) چنین است در نسخ وسودی، بعضی نسخ: چو مستان برابروی تو مائل،

من نمی یابم مجال ای دوستان / گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز[1] / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عزّ و ناز

باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

۳۰۹ ۳۱۲

عشقبازیّ و جوانیّ و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکّردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان[2] چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسّلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نُقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

(۱) نخ وسود می : منزل چون بهشت ، (۲) چنین است در خ م نخ ، س ی : دلنشین

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه

وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

۳۱۰ — ۳۴۳

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعّم نفسی رخ بنما — سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنّار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد — مَن لَهُ یَقتُل[1] داءٌ دَنَف[2] کیف ینام

تو ترحّم نکنی بر من مخلص گفتم — ذاک دعوای وها انت و تلک الایام

حافظ ار میل با بروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

(۱) چنین است در س ک ی و شرح سودی، بعضی نسخ: یقبل، (۲) چنین است در نخ س و شرح سودی، - این مصراع در عموم نسخ محرّف است و تصحیح واقعی آن بدست نیامد ولی بهمین نحو که فعلا چاپ شده و مطابق شرح سودی است گویا اقرب صور بواقع باشد، و دنف بفتحتین بیماری دائمی ملازم است و در اینجا صفت دار است و کلام بتقدیر تقدیم و تأخیر است یعنی من له دار دنف تقیل کیف ینام یعنی کسی که او را بیماری دائمی کشنده ایست چگونه تواند خوابیدن،

عاشق روی جوانی خوش(۱) نوخاسته‌ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار — در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۳۱۲ ۳۱۴

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم — لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست — آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال — انّ العهود عند ملیک النهی ذمم(۲)

می جست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت — الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

(۱) چنین است در نخ ق ل ی و سودی، نخ س: «خوش» (با واو عاطفه) (۲) این مصراع بدون شک ماخوذ است از قول متنبّی: «وبیننا لو رعیتم ذاک معرفةٌ   انّ المعارف فی اهل النهی ذمم»

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۳۱۳ ۳۰۹

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست | بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت | تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم | کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار | این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولت سرای تو | لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

۳۱۴ ۳۵۹

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست | دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور ‌‌ ‌ در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین ‌ ‌ ‌ که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است ‌ ‌ ‌ تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود ‌ ‌ ‌ چون بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

بوسه بر دُرج عقیق تو حلالست مرا ‌ ‌ ‌ که بافسوس و جفا مُهرِ[۱] وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت ‌ ‌ ‌ آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

۳۱۵ ‌ ‌ ‌ ۳۸۱

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم ‌ ‌ ‌ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد ‌ ‌ ‌ بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق ‌ ‌ ‌ که در هوای رُخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن ‌ ‌ ‌ بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو ‌ ‌ ‌ سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

(۱) چنین است در ق بدون واو عاطفه، و بدون شبهه همین صواب است لاغیر و مُهر بضم میم مراد است بقرینهٔ «دُرج عقیقش» در مصراع اول، غالب نسخ: مهر و وفا (با واو عاطفه)، ملاحظه شود این بیت دیگر خواجه: «دُرج محبت بر مُهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان»، و نیز این بیت او: «خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش ای دُرج محبت بهمان مُهر و نشان باش»

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم[1]

۳۱۶ — ۳۲۲

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر | سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | طرّه را تاب مده تا ندهی بربادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گُلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را | یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که دربند توام آزادم[2]

(۱) چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: چو، (۲) این مصراع از سعدی است در مطلع غزلی در بدایع:
من از آن روز که در بند توام آزادم پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم، و بیت متن در اصل نسخهٔ خطی نخ موجود است
ولی در چاپ از قلم افتاده است،

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم(۱) نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ چاپی: ز سامانم،

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی(۱) تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

۳۱۹ — د ۳۶۸

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی وکنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

در(۲) خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ چاپی: میدمی (با میم از دمیدن)، — دم دادن بمعنی فریب دادن و خدعه کردن است اثیر اخسیکتی گوید: دم بدادند مرا دام طرازان حواس زانکه پروازنه در اوج مکان میکردم، (۲) چنین است در خ، نسخ دیگر: از،

دارم از لطف ازل جنّت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون حافظ — هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

۳۲۰ ۳۱۶

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خطّ تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش ز طرّهٔ تو بمضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب میزدم

۳۲۱ ۳۳۵

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم   هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند   هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد   کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت   با جام می بکام دل دوستان شدم

از آنزمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید   ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست   بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۳۲۲ ۳۵۵

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم   بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم[1]

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم   طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم

(۱) بسیاری از نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند : امید خواجگیم بود بندگی تو جستم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم ،

بشوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم | زلعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

زکوی یار بیار ای نسیم صبح[۱] غباری | که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند[۲] و نور دیدهٔ حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۳۲۳ ۳۱۷

زدست کوته خود زیر بارم | که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست | وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می شمارم

بدین شکرانه می بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای میفروشان | چه باشد حق نعمت می گزارم

۱) نخ: وصل. ۲) این واو در عموم نسخ قدیمه و نیز در شرح سودی بر حافظ موجود است و بنابرین «نور دیدهٔ حافظ» عطف خواهد بود بر «خاک پای تو» یعنی سوگند بخاک پای تو و بنور دیدهٔ حافظ، ولی در نسخ جدیده واو مزبور را ساقط نموده‌اند و واضح است که «نور دیدهٔ حافظ» را منادی فرض کرده‌اند.

من از بازوی خود دارم بسی شکر ‏ ‏ ‏ که زور مردم آزاری ندارم (۱)

سری دارم چو حافظ مست لیکن

بلطف آن سری امیدوارم (۲)

۳۲۴ ‏ ‏ ‏ ۳۶۲

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم ‏ ‏ ‏ همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام ‏ ‏ ‏ خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد ‏ ‏ ‏ آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب ‏ ‏ ‏ تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن ‏ ‏ ‏ از نی کلکت همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب ‏ ‏ ‏ کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید ‏ ‏ ‏ با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاک درش با که بود بازارم (۳)

(۱) این مصراعی است از بیتی از سعدی در گلستان در اوایل باب سوم: چگونه شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم، که خواجه تضمین فرموده است. (۲) در بعضی نسخ درین غزل دو بیت ذیل را علاوه دارند: تو از خاکم نخواهی برگرفتن ـ بجای اشک اگر گوهر ببارم ‖ مکن عیبم بخون خوردن درین دشت که کار آموز آهوی تتارم. (۳) در بسیاری از نسخ درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد: بصد امید نهادیم درین بادیه پای ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم.

۳۲۵

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشّاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آر — کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

۳۲۶ ۳۵۶

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من بآه سحرت زلف مشوّش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقّش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد   نُقل شعر شکرین و میِ بی‌غش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادیّ جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۲۷   ۳۲۸

مرا عهدیست[1] با جانان که تا جان در بدن دارم   هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم   فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم[2]

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل   چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدّش   فراغ از سرو بستانیّ و شمشاد چمن دارم

گَرَم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند   بحمد الله و المنّه بتی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه   که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله   نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

(۱) خ م س : شرطیست ، (۲) این بیت و بیت پنجم و ششم این غزل را در خ ندارد ،

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن

چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن[1] دارم

۳۲۸ — ۳٦٤

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم … لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو … که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس … که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان … که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار … وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل … دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو

تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

۳۲۹ — ۳۷۰

چو زاسحر نهاد حمایل برابرم … یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم[2]

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز … کامی که خواستم زخدا شد میسرم

(۱) چنین است در نخ و تس، باقی نسخ : امین الدین ، (۲) این اشعار چنانکه از سبک و اسلوب آنها و نیز از عدهٔ آنها که از حدّ معمولی ابیات غزل متجاوز است واضح میشود در حقیقت قصیده است نه غزل و بهمین مناسبت در عموم نسخ چاپی و بسیاری از نسخ خطی آنرا در جزو قصاید خواجه چاپ کرده اند نه در غزلیات ، ولی چون در قدیمترین نسخهٔ موجودهٔ مورخهٔ دیوان حافظ یعنی در نسخهٔ نخ و همچنین در بعضی نسخ خطی دیگر و نیز در شرح سودی بر حافظ در جزو غزلیات حافظ در باب میم درج شده بود لهذا ما نیز پیروی آنها را کرده در همین موضع باقی گذاردیم ،

جامی بده که باز بشادیّ روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم

«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»(۱)

منصور بن مظفّر غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفّرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریّا بنام شاه — من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسّرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

(۱) رجوع شود بحواشی آخر کتاب،

بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم (۱)

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم (۲)

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

۳۳. ۳۷۵

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

(۱) چنین است در عموم نسخ، سودی: داورم، (۲) اشاره است بدون شک بنام سلطان غضنفر پسر شاه منصور که این قصیده در مدح پدر او شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن امیر مبارز الدین محمد است، سلطان غضنفر مزبور در سنه ۷۹۵ با اغلب افراد خاندان آل مظفر بامر امیر تیمور کشته شد،

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

۳۳۱ — ۳۱۰

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

۳۳۲

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی — فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

۳۳۳

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد زپیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی زخاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۳۳۴ — ۳۶۹

گردست رسد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست — در دست سرموئی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع[1] گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه زدو ابروی تو سازم

(۱) ق، سوم،

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۲۵ ۳۷۱

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۳۳۶

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی زمیان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین(۱) — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات — کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم(۲)

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

۳۷۲

۳۳۷

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

۳۴۷

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: بی می و مطرب منشین، (۲) چنین است در خ نخ، در اغلب نسخ بجای مجموع دو بیت پنجم و هفتم فقط این بیت یگانه را دارند: خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم که بیت تخلص است، و دو مصراع دیگر را هیچ ندارند،

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — گرم بود گله‌ای راز دار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

۳۳۸ — ۳۱۸

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا(۱) مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ(۲) حوران ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه(۳) خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، نسخ چاپی: مفلس از آنرو، — «ایرا» یعنی از برای آن و ازین جهت (برهان). (۲) چنین است در نخ ق و شرح سودی (بدون واو عاطفه)، نسخ جدیده: پر کرشمه و خوبان، (۳) نخ: گر نه ای دارند،

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آیینه ندارم از آن آه میکشم

۳۳۹   ۳۳۳

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش   براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را

مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

۳۴۰   ۳۴۱

من که از[۱] آتش دل چون خم می در جوشم   مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش   این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ، گرچه از،

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا　　فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت　　من چرا ملک جهان را[1] بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست　　پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم　　چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس رهٔ عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۳۴۲

۳۴۱

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم　　شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست[2]　　من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بیسامان را　　زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی　　تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر بطبق مشهور، ناخلف باشم اگر من، (۲) راه بده، و راه بدهی بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن سخنی یا کاری یا امری است، کمال اسمعیل گوید: مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی

انوری گوید: آخر این هر یکی رهی بدهی است کفر محض این نجیبک طوسی است، و در تاریخ بیهقی آمده: «بر آن قرار دادند که قاضی بونصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبود و راه بدهی میبرد آنچه گفته اند در خواهد»

(رجوع شود ببرهان قاطع و به «امثال و حکم» دوست دانشمند من آقای علی اکبر دهخدا و بحواشی آخر کتاب)

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم باکس

حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

۳۴۲   ۳۲۸

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم   خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست   روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم[1]   دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس   که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید   عجب مدار که هم درد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع   که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۴۳   ۳۳۶

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم   کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بمین عاطفت پیر می فروش   ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

(۱) بعضی نسخ: کجا بودم،

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شأن من بدرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه[۱] ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم[۲]

۳۴۴ — ۳۲۵

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

(۱) بعضی نسخ: خرقه، (۲) این بیت را در خ ق نخ ندارد،

دانم سرآرد غصّه را رنگین برآرد قصّه را — این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از وی[۱] غایبم وز می چو حافظ تایبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

۳۴۵ — ۳۶۳

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شبِ وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۳۴۶ — ۳۴۵

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دُردانه است و من غوّاص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

(۱) بعضی نسخ: «از خود»

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کزوی این افسانها باور کنم(۱)

۳۴۷ ۳۷۳

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود(۲) — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

(۱) در این غزل در نسخ مختلفهٔ جدیده از یک الی هشت بیت الحاقی دیده شده است از جمله این بیت مشهور:
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم ولی در نسخ قدیمهٔ قریب العصر با حافظ از قبیل خ ق خ ل اثری از هیچکدام ازین ابیات موجود نیست؛ (۲) یعنی کارش از آن گذشته که نصیحت شنود، بعضی نسخ: که پذیرد درمان،

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۴۸

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

۳۲۰

٣٤٩ — ٣٢١

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی[1] خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم[2]

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بندهٔ حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

٣٥٠ — ٣٤٦

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

(۱) بعضی نسخ: سلمی، (۲) اشاره است ببیت ذیل از قصیدهٔ معروف معزی: ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن،

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شرابخواره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۵۱ — ۳۴۹

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده[1] دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی از قدیم و جدید که من بدست دارم ، بعضی نسخ چاپی «سپرد».

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام(۱)	در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ(۲) ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی

بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

٣٥٣ ٣٢٩

من ترک عشق(۳) شاهد و ساغر نمیکنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور(۴)	با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس(۵) اهل نظر یک اشارتست	گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: تاکی ازو ستم برآید تیر تدبیر مراد، بعضی نسخ: تاکه (بجای تاکی)، (۲) خ: ناصح، (۳) چنین است در خ، بعضی نسخ: عشق و شاهد و ساغر، بعضی دیگر: عشق بازی و ساغر، (۴) چنین است در خ م، بعضی نسخ: قصر حور، (۵) چنین است در خ نخ ل، بعضی نسخ: تلقین درس،

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

۳۵۴ ۳۲۴

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهانِ فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۵۵

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

جز صراحیّ و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقیّ و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدّر شود آیینهٔ مهر آیینم

۳۵۷

۳۵۶

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقیّ و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

لبت شکّر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد | تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ(۱)
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

٣٥٧   ٣٧۴

در خرابات مغان نور خدا می بینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر دورست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب | این همه از نظر لطف شما می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

(۱) چنین است در ی و ص . خ ق ل و سودی : نه از حافظ (محتمل است باحتمالی ضعیف بنا بر فرض صحت این نسخ اخیره که این غزل شاید فی الواقع از خود حافظ نبوده بلکه از یکی از معاصرین او بوده باستقبال غزل دیگر خواجه بهمین وزن و قافیه : بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم که سهوًا در دیوان خواجه داخل شده است).

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان شما می بینم

۳۵۸ ۳۵۴

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت[1]
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر[2]
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه نمی بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

۳۵۹ ۳۸۲

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

(۱) خ س م، نخواهم کرد، (۲) بعضی نسخ، بگیر،

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم[۱]

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان[۲] را غم احوال گرانباران[۳] نیست — پارسایان[۴] مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

۳۶۰ ۳۱۱

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

(۱) مراد از «زندان سکندر» بنابر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید یزد مسطور است شهر یزد است، و مراد از «ملک سلیمان» مملکت فارس است، رجوع شود بحواشی آخر کتاب. (۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه و نیز در شرح سودی و در «تاریخ جدید یزد» تألیف احمد بن الحسین الکاتب که در حدود سنه ۸۶۲ تألیف شده (چاپ یزد ص ۲۵)، نسخ چاپی: نازکان را، (۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه و سودی و تاریخ یزد مذکور، بعضی نسخ: گرفتاران، (۴) چنین است در عموم نسخ قدیمه و سودی و تاریخ یزد، نسخ چاپی: ساربانان،

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرّم آندم که چو حافظ بتولّای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۳۶۱ — ۳۵۳

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امّید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرّهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با منِ راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

۳۶۲ ۳۲۲

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست　　وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد　　این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست　　تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران

وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

۳۶۳　　۳۷۶

دردم از یارست و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن　　یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما　　عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن　　گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل　　بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی[1] دیوان نیز هم

(۱) یرغو که یارغو با الف نیز نویسند مغولی بمعنی عدلیه و استنطاق و مرافعهٔ مدّعی و مدّعی علیه و قانون است، و یارغوچی بمعنی قاضی و حاکم قانون (مقدمهٔ ج ۱ جهانگشای جوینی ص کج)، سعدی گوید: گر بیوفائی کردمی یرغو بقاآن بردمی کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را. ـ کلمهٔ بعد را بجای «دیوان» بعضی نسخ «سلطان» دارند.

محتسب داند که حافظ عاشقست
واصف ملک سلیمان نیز هم

۳۶۴ ۳۳۸

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم — همراز عشق و همنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیدهٔ — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم

۳۶۵ ۳۴۸

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم[1] — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم — در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

(۱) قانس و سودی بجای این مصراع : ما پیش خاک پای توصد رو نهاده ایم . ــ در خ م نخ این غزل را با این اختلاف صورت در مصراع اول مطلع عیناً در دو موضع مختلف از باب میم تکرار کرده اند ولی با اندک تغییری در ترتیب ابیات و شمارهٔ آنها ،

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا بامید اشارتی — چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

۳۶۶ — ۳۴۰

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلب کاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

٣٦٧ — ٣٥١

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرام است می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل — ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مزادی (۱) طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۱) چنین است صریحاً با زاء معجمه در ل و در شرح سودی بر حافظ، سایر نسخ: «مرادی» با راء مهمله، و بدون شبهه مرادی تصحیف است و صواب همان مزادی است با زاء معجمه و بفتح میم که مصدر زاد یزید است مانند زیاد و زیادة و بهمان معنی است (لسان العرب)، و در برهان قاطع گوید: «مزاد بفتح اوّل بر وزن سواد... در عربی بمعنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و همچنین»، یعنی دل عشوه از لب شیرین تو بهای جان خواست ولی لبت با خندهٔ استهزا گفت بهای جان درین معامله کافی نیست زیادتی بر آن می طلبیم،

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی برکی دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز — ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود[1] و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس[2] خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

(۱) ق م ی این واو عاطفه را ندارند. (۲) ق و ابس (با واو عاطفه).

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید(۱)(۲) جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

۳۸۰

۳۷۱

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

۳۱۹

۳۷۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

(۱)، ق نخ م س: گشت و (باواو عاطفه)، (۲)، چنین است در خ، سایر نسخ: نمی بایست،

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین درّ و لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

۳۷۳ | ۳۷۹

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | شطح و طامات ببازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر | دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا[1] گم شدن آخر تا کی — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

٣٧۴ — ٣۶٠

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم[2] و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

(۱) نخ م س : هوا ، (۲) چنین است در نخ س و سودی، بهم تازیم یعنی با هم براو تازیم ، ق : برو تازیم ، سایر نسخ : بهم سازیم ،

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی[1] بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

۳۷۵ — ۳۳۰

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان — روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست — مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۷۶ — ۳۳۲

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

(۱) نسخ چاپی: یکسر.

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

٣٢٧ — ٣٣١

ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم (١)

مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه — کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی کجاست — تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم (٢)

(١) نسخ حاضره باستثنای خ در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد تیر آهی بگشائیم و غزاتی بکنیم ، (٢) چنین است در خ ق ، بعضی نسخ : ساز و نوائی (با واو عاطفه) ،

۳۷۸

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان — فکر اسب سیه و زین مغرّق[1] نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۳۷۹ ۳۴۹

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم چوگان خویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

(۱) لجامٌ مُغَرَّق بالفضّة کمعظّم لگام بسیم آراسته (منتهی الارب)

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه(۱) که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده برلب جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

۳۸۰ — ۳۶۱

بارها گفته ام و بار دگر می گویم | که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست | که از آن دست که او میکشدم(۲) می رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری می جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست | مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جائی دگرست | می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی | گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، س ی: خداگواست، (۲) چنین است در نسخ قدیمه مانند خ ق نخ، سایر نسخ: که می پروردم،

۳۸۱ ۳۱۵

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی   جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور   بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند   ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب   ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما   که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما   روی همّت بهر کجا که نهیم

دشمنانرا ز خون کفن سازیم   دوستانرا قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود   شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کردهٔ اعتراف و ما گوهیم

۳۸۲ ۴۰۴

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان   لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود   گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین   کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو[1] هست در آتشش وطن — چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان[2]

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

٣٨٣ — ٣٩٨

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست بادیست — گو شرم بادش از عندلیبان

یا رب امان ده تا باز بیند — چشم محبّان روی حبیبان

دُرج محبّت بر مُهر خود نیست — یا رب مبادا کام رُقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت — تا چند باشیم از بی‌نصیبان[3]

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می‌شنیدی پند ادیبان

(۱) ق و سودی: چو خال تو، (۲) چنین است در جمیع نسخ خطّی موجوده نزد اینجانب بدون استثنا، سودی و غالب نسخ چاپی: جسمم، (۳) غالب نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان،

۳۸۴ — ۳۹۲

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان(۱) یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۳۸۵ — ۳۹۱

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد / یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

برو ای طایر میمون همایون آثار(۲) / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

(۱) بعضی نسخ: بگردان، (۲) چنین است در ت و سودی، خ ی: دیدی آن طایر میمون همایون آثار، غالب نسخ چاپی: برو ای طایر میمون همایون طلعت،

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب

بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

٣٨٦ ٣٩٤

خدا را کم نشین با خرقه پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش دُرد نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین   چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمیّ حافظ بر حذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

٣٨٧ ٤٠١

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان   که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت   گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

۳۸۸ — ۳۸۳

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد[1] | بعینه[2] دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل[3] گل آمد برون ز بیت حزن

(۱) چنین است در خ، اغلب نسخ: «عروس غنچه بدین نور و تبسم خوش»، (۲) ی و نسخ چاپی: معاینه، (۳) خ: نقد (؟)

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

۳۸۹ ۳۹۰

چو گل هر دم ببویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین | که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا میفکن | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

۳۹۰ ۴۰۲

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین | شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج(۱) نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

۳۹۱ — ۴۰۳

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن | تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند | گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

(۱) چنین است صریحاً (با الف و یاء دو نقطه در زیر و ذال معجمه و در آخر جیم) در نخ که نسخهٔ بسیار قدیمی قریب العصر با خواجه است، ق: ابدج، س: ابدح، نخ م وسودی: ایرج، نسخ چاپی: ایران، – جمیع این صور مختلفه تصحیف و تحریف است و صواب همان ایذج است بطبق نخ، رجوع شود بحواشی آخر کتاب،

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو | رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش | اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل(۱)
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

۳۹۲ | ۳۸۵

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم باگل راز نهفته گفتن | گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کزین دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی(۲)
یارب بیادش آور درویش پروریدن

(۱) ق نخ ی: سر (؟)، (۲) چنین است در خ نخ، ق س ی و سودی: شاه منصور.

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

زخطّ یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی[۱] و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۳۹۴ ۳۸۴

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون[۲] سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

(۱) چنین است در خ ، سایر نسخ : معشوق ، (۲) نخ : فنون ،

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست — کاب حیات میخورد از جویبار حسن[1]

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیدهٔ ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

(۱) چنین است در اغلب نسخ، ق س و سودی: چشمه سار.

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

۳۹۶ ۳۹۶

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گلِ ما کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

۳۹۷ ۳۸۸

ز در درآ و شبستان ما منوّر کن
هوای مجلس روحانیان معطّر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از این مزوّجه[1] و خرقه نیک در تنگم بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منوّر کن

طمع بقند[2] وصال تو حدّ ما نبود حوالتم بلب لعل همچو شکّر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

(۱) چنین است صریحاً و واضحاً در خ ق نخ س شرح سودی بر حافظ (با زاء معجمه و جیم و بعد از آن واو عاطفه)، ی: از این مروحه و خرقه، اغلب نسخ چاپی: از این مرقع پشمینه (که واضح است چون مقصود از این کلمه را نفهمیده اند آنرا تبدیل بچیزی دیگر کرده اند و نظیر این «اصلاحات» در دیوان حافظ فراوان است)، — «مزوّجه بالضم با واو مشدّده کلاهی است که میان آن پنبه آگنده باشند» (شمس اللغات)، — «مزوّجه اسم مفعول از تزویج و کلاهی است که میان آن پنبه می آگنند» (مؤید الفضلا)، — و در شرح سودی بر حافظ گوید: «مزوّجه را در روم مجوزه گویند و آن معروف است ولی اینجا مراد از آن تاج صوفیان است بقرینهٔ معادله با خرقه»، — و این مزوّجه بدون شک همان است که در مجموعهٔ شرح احوال ابو سعید ابو الخیر موسوم به اسرار التوحید فی مقامات ابی سعید از آن بلفظ مزدوجه تعبیر کرده است، در ص ۱۲۰ از کتاب مذکور طبع آقای بهمنیار گوید: «آن روز که [ابو سعید ابو الخیر] ایشانرا گسیل خواست کرد برابر نشست فرجی [= خرقه] فراپشت کرده و مزدوجه بر سر نهاده تا بدروازهٔ شوخسان بیامد»، (۲) چنین است در خ، ی و سودی: بنقد،

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست — پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت درین عمل طلب از می فروش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۳۹۹ ۳۹۹

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

با آهوان نظر شیر آفتاب بگیر — با بروان دو تا قوس مشتری[1] بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ[2]

تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

۴۰۰ ۳۸۹

بالا بلند عشوه گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

(۱) اضافهٔ قوس بمشتری بمناسبت آنست که برج قوس یکی از دو خانهٔ مشتریست [و خانهٔ دیگر حوت است] چنانکه شیر در مصراع اول یعنی برج اسد خانهٔ آفتاب است (کتاب تفهیم ابوریحان بیرونی چاپ آقای همائی ص ۳۹۶)، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر : فروش شد حافظ ،

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود	هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ زگریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۴۰۱	۳۹۳

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند زمن	ور بگویم دل بگردان[1] رو بگرداند زمن

روی رنگین را بهرکس می نماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند زمن

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین	گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند زمن

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود	کام بستانم از و یا داد بستاند زمن

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست	بس حکایتهای شیرین باز میماند زمن

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان[2] شود	ور برنجم خاطر نازک برنجاند زمن

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید	کو بچیزی مختصر چون باز میماند زمن

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه افسانه خواند زمن

۴۰۲	۴۰۵

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین	عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب ، نسخ چاپی : دل بگردان ، (۲) چنین است در خ ، نسخ دیگر : خنده چو صبح ،

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجائی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صدصاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین[1]

زلف دلدزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیله هندو ببین

این[2] که من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

۴۰۳

۴۰۰

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و[3] خوشه‌چینان بین

(۱) چنین است در نخ . نخ م ی وسودی : رو مبین و رو ببین . - « روی دیدن » کنایه از جانبداری کردن و طرف‌گیری کردن از کسی باشد امیرخسرو گوید : جور رویش هر که میگویم روی آن دلربای می‌بیند ، وکاتبی گوید : آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور روشنم گردید که خورشید را رو دیده داشت ، (جهانگیری و برهان) ، بنابراین پس معنی بیت چنین است که ای ملامت‌گو از بهر خدا جانبداری مکن یعنی جانبداری آفتاب را منما و آنرو ببین یعنی روی دلبر ما را ببین تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است . - (۲) چنین است در نخ ر . سایر نسخ : آنکه . (۳) این واو را در م س وسودی ندارد .

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین(۱)

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست

صفای همت پاکان و پاک دینان بین(۲)

۳۹۲

۴۰۴

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس — بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین

که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

(۱) چنین است در اکثر نسخ، خ س: عافیت اندیش، و بقرینهٔ «پیش بینان» بدون شبهه عاقبت اندیش مناسب ترست.
(۲) چنین است در اغلب نسخ خطی و چاپی، س: پاک بینان.

۴۰۵ — ۴۰۷

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او [1]

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او [2]

۴۰۶ — ۴۱۳

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار [3] — آنگه عیان شود که بود موسم درو

(۱) چنین است در اغلب نسخ ، روسودی : برحمت او ، (۲) سس ی : طینت ، (۳) چنین است در اغلب نسخ ، نخ م ی : کشت زار ،

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سرّ اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک[1] کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

درس حدیث عشق بر و خوان و زو شنو

۴۰۷ — ۴۱۶

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی[2] و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا بفلک | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

آتش زهد و ریا[3] خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو[4]

(۱) بعضی نسخ: طرف، (۲) چنین است در خ، سایر نسخ: بخسبیدی، (۳) چنین است در اغلب نسخ با واو عاطفه (ولی سابق در غزلهای ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۷۵، ۲۳۰ «زهد ریا» بدون واو)، (۴) در بعضی از نسخ جدیده در این غزل دو بیت الحاقی ذیل را علاوه دارند: هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد / زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو، اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش / ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو،

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز[1] — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی در آی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

در پیش شاه[2] عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۰۹ ۴۱۲

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

(۱) نخ ر: یار. (۲) بعضی نسخ: خواجه.

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام ... ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال ... از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی ... زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم ... از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند ... ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند بخرمن غم دود آه تو

۴۱۰ ... ۴۰۶

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو ... زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد ... از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا ... سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف ... نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد ... طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست ... روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار ... جرعه بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رأی تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش گنه فرسای[۱] تو

۴۱۱ — ۴۰۸

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو[۲]

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار — گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند — این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر — کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو[۳]

(۱) بعضی نسخ: گنه بخشای، (۲) خ: این بیت را ندارد، (۳) در بعضی از نسخ دو بیت ذیل را در این غزل علاوه دارند: دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو — عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من — مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو،

۴۱۲

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو ‌‌ جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی ‌‌ نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش ‌‌ که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم ‌‌ هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست ‌‌ که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی ‌‌ که این را این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم ‌‌ که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

۴۱۳

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ‌‌ خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست ‌‌ آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار ‌‌ کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست ‌‌ این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم (۱) هر آنچه تواند بگو بکن ‌‌ من برده ام بباده فروشان پناه ازو

(۱) ق: رو سوی : شیطان غم ،

۴۱۴

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

۴۱۴ ۴۱۵

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر(۱) لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۵ ۴۱۱

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

(۱) بعضی نسخ : شمع سحر زخیرگی ،

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می‌فشاند — بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

۴۱۶ — ۴۱۷

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس می‌کشم زهی خجلت ‌ ‌ ‌ ‌ مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر ‌ ‌ ‌ ‌ سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم ‌ ‌ ‌ ‌ ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود[۱]

که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

۴۱۷ ‌ ‌ ‌ ‌ ۴۲۴

عیشم مدام است از لعل دلخواه ‌ ‌ ‌ ‌ کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش ‌ ‌ ‌ ‌ گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی[۲] افسانه کردند ‌ ‌ ‌ ‌ پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه ‌ ‌ ‌ ‌ وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت ‌ ‌ ‌ ‌ چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست ‌ ‌ ‌ ‌ از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

(۱) چنین است در م س ل ی و سودی، نخ ق، ر، ه، خ: دور (؟)، (۲) بعضی نسخ: بمستی، ق: بتشنیع،

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ(۱) کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه استغفرالله(۲)

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مرٌّ و العمر فانٍ — یا لیت شعری حتّامَ(۳) القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

(۱) بعضی نسخ چاپی: زاهد. (۲) چنین است در خ، سایر نسخ: من رند و عاشق آنگاه (وانگاه) توبه استغفرالله استغفرالله.

(۳) چنین است در غالب نسخ، بعضی نسخ چاپی: حتّی مَ، واین املای اخیر غلط است چه الی وعلی وحتّی درصورت اتّصال بمای استفهامیّه پس از حذف الف «ما» چنانکه درعلم صرف مقرّراست حتماً باید بصورت الف نوشته شوند یعنی اِلامَ وعلامَ وحتّامَ نه الی مَ وعلی مَ وحتّی مَ (رجوع شود بشرح رضی برشافیه). - واین نکته را نیز ناگفته نگذریم که حتّامَ درعربی بمعنی «تاکی» وتا ما چه زمان وتا چه وقت است نه بمعنی «کی» وچه زمان وچه وقت، شاعرعرب گوید: فتلک ولاة السّوء قد طال مُکثهم فحتّامَ حتّامَ العناءُ المطوّل، وباین معنی اخیر یعنی «کی» عرب «متی» گوید نه حتّام وبنابرین باندک تأمّلی واضح میشود که استعمال حتّام دربیت محلّ بحث ما یعنی یالیت شعری حتّام القاه بجای خود نیست چه مقصود این نیست که «ایکاش میدانستم کی اورا می بینم» نه «تاکی اورا می بینم» که بکلّی ضدّ مقصود است، پس برای توجیه کلام خواجه یا باید که فرض کرد که عموم نسخ دراینجا محرّف است ودراصل کلمهٔ دیگری بوده بجای حتّام، یا آنکه (برفرض صحّت نسخ) باید کلام را بتقدیر نفی گرفت یعنی «یالیت شعری حتّام لا القاه» یعنی ایکاش میدانستم تاکی اورا نمی بینم وتاچند ببلای حرمان وهجران او مبتلا خواهم بود، نظیر توجیه بعضی ازمفسّرین درآیهٔ شریفه یبیّن الله لکم ان تضلّوا یعنی لئلّا تضلّوا.

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر[۱]

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

۴۲۰ ۴۲۵

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه / مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

(۱) چنین است در خ ، سایر نسخ : گوهر ،

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه درساختنت یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناختنت یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداختنت یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — وز میان تیغ بما آختنت یعنی چه

هرکس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باختنت یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداختنت یعنی چه

۴۲۱ — ۴۲۹

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته کسمه[1] و بر برگ گل گلاب زده

(۱) کسمه با اول مفتوح موئی باشد از زلف که سر آنرا مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و آنرا پیچه نیز گویند خواجه حافظ شیرازی گفته عروس بخت الخ، شاعر گفته روزی که گل از کلّه برون آمده است باد سحر از جیب هوا بر زده دست از سبزه برابروی چمن وسمه کشید وز غالیه بر فرق سمن کسمه شکست (جهانگیری و بهار عجم)، — و در بعضی نسخ چاپی بجای کسمه «وسمه» دارد و آن تحریف است،

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است — بیا ببین ملکش(۱) دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

۴۲۲ ۴۲۰

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — چون بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

(۱) خ ق: فلکش.

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است(۱)

مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

۴۲۲ ۴۲۱

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

(۱) چنین است در خ، سایر نسخ: آلوده است.

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت[۱] گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

۴۲۵ ۴۲۶

دامن کشان همی شد در شَرب[۲] زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش[۳] جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح[۴] شیرین قدّی[۴] بلند چابک / روئی لطیف[۴] زیبا چشمی خوش[۴] کشیده

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده: از چشم زخم خلق (یا: دهر)، (۲) شَرب با شین مفتوحه و رای مهمله ساکنه و در آخر بای موحّده بر وزن غرب جنسی باشد از کتان رقیق که اغلب در مصر بافند و بزرگان و اکابر آنجا بر سر بندند حافظ گفته: دامن کشان همی شد الخ، جامی گفته: شرب زرکش پوشش اندام اوست (فرهنگ جهانگیری و انجمن آرای ناصری)، (۳) خ: عشقش، (۴) چنین است در نسخ ق و عموم نسخ قدیمه بدون واو عاطفه بین صفات متوالیه، ولی در نسخ جدیده همه با واو عاطفه است،

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت — روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ — بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه

گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

۴۲۶ — ۴۱۸

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند کازمودم از وی نبود سودم — من جرّب المجرّب حلّت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بُعدها عذاب فی قربها السّلامه (۱)

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم (۲) — والله ما رَأینا حبّاً بلا ملامه

(۱) ر، ی وسودی: فی قربها عذاب فی بعدها السلامه، (۲) چنین است در اکثر نسخ، وبنابرین نسخ ربط مصراع ثانی با اوّل چندان واضح نیست وچنانکه سودی در شرح دیوان گوید ظاهراً مصراع ثانی بتقدیر کلمهٔ «گفت» است قبل از آن بنحویکه تمام آن جمله مقول قول معشوق باشد، ق: گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت، وظاهراً این روایت اصلاح جدیدی است برای تخلص از خدشهٔ مذکور،

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین[1]

حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

۴۲۷

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می فرمود — ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

۴۱۹

(۱) چنین است در اغلب نسخ، و بنا بر این نسخ جواب «چو» درست معلوم نیست چیست و گویا بتقدیر «میخرد جامی بجان شیرین» یا چنانکه سودی گوید «بده جامی بجان شیرین» و نحو ذلک باید باشد، نسخهٔ آقای رشید یاسمی: حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی، و این نیز گویا اصلاح جدید است برای تخلص از نقیصهٔ مذکور،

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می | ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه (۱)
برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی | که با خود عشق بازد جاودانه (۲)
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم (۳) | ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

۴۲۹ ۴۳۵

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

(۱) ق ر: نبندی زان میان طرفی کمروار اگر خود را نبینی در میانه. (۲) این بیت را در اغلب نسخ قدیمه ندارد ولی در خ ق دارد. (۳) چنین است در خ، باقی نسخ بعضی: برآیم، و بعضی: برآئیم.

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی[1] یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده ای صُبَی[2]

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد[3] — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۴۳۰ — ۴۷۴

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدّواء الکیّ

(۱) صبی بکسر صاد و فتح باء موحده و در آخر الف که بصورت یاء نوشته میشود بمعنی کودکی و جوانی و نادانی و میل بلهو است،

(۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه، و در نسخ صریحا بر روی صاد ضمه گذارده است و سودی نیز آنرا بضم صاد و فتح باء موحده ضبط کرده و آن تصغیر صَبی است بفتح صاد و کسر باء بمعنی کودک خردسال، نسخ چاپی: «ای بتی» بجای «ای صُبَی»

(۳) بعضی نسخ «گسترد»

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار	که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو	منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد[1]	ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری[2] میراث خوارگان کفرست	بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند	مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی	که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست	بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

۴۳۱ ۴۸۰

لبش می بوسم و در می کشم می	با آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس	نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام	رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود و کی کی

(۱) چنین ست در نخ ک، باقی نسخ: حکم، (۲) ،، ،، خزانه داری،

بزن در پردهٔ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

۴۳۲ — ۴۸۳

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت — زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی[1]

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: بر دم ز در نراند ما را بهیچ بابی.

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب[1] و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش[2] بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلّخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن / تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ نخ: تاب. (۲) خ نخ ل م: نقش خود

۳۰۲

۴۳۴ ۴۴۵

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی — وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان بتن ببینی (۱) مشغول کار او شو — هر قبله که بینی بهتر ز خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز

ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

۴۳۵ ۴۵۵

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم — با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

(۱) چنین است در نخ فقط (؟)، هوی: گر خرقه پوشی بینی مشغول کار خود باش، سایر نسخ این بیت را ندارند.

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۴۳۶ ۴۷۲

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشهٔ می نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ | تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی[1]

(۱) در این غزل در نسخ مختلفه سه بیت ذیل را یا بعضی از آنها را علاوه دارند: تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی. گلگشت که مریزاد زبان شکرینش / مهر (از) تو ندید از تو سلامی (و جوابی) ننوشتی. جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی.

۴۳۷

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

۴۳۸

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی — تزاول آن روی نهکو بوادی (۱)

(۱) درین غزل بعضی ابیات یا مصاریع بلهجهٔ شیرازی قدیم است. و «تزاولی» یعنی بپایه دیدن، یعنی «ای کسی که بر من انکار کردی از عشق سلمی تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی» ا ه. نخ م: «نوادی» بجای «بوادی».

که همچون مُنت بوتن دل وَای رَه [۱] | غریق العشق فی بحر الوداد
پی ماچان غرامت بسپریمن | غرَت یک وی روشتی ازاماوی [۲]
غم این دل بواتت خورد ناچار | وغَرنه اوبنی آنچت نشادی [۳]

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلیلٍ مظلمٍ والله هادی

(۱) مُنت بضم میم چنانکه در نسخ م حرکات گذارده شده بمعنی «من ترا» است، وبوتن = بودن، و «وای رَه» بفتح واو وکسر الف وفتح را، بمعنی یکباره ویکبارگی است (سودی وحاشیهٔ م)، ومضمون این بیت متمم مضمون بیت سابق است یعنی «تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی تا همچون من ترا دل یکبارگی غریق عشق در دریای دوستی شود»، (۲) پی ماچان مخفف پای ماچان است وپای ماچان باصطلاح صوفیان ودرویشان صف نعال باشد که کفش کن است ورسم آن جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی وتقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیک پای باز دارند واو هردو گوش خود را چپ وراست بردست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست وگوش راست را بدست چپ گرفته چندان بریک پای بایستد که پیر ومرشد او را بپذیرد واز گناهش بگذرد (برهان ومؤیّد الفضلاء) خاقانی گوید: هوا میخواست تا در صف شهوت برتری جوید گرفتم دست وافکندم بصف پای ماچانش،- وبسپریمن = بسپاریم، وغرت اگر تو، و «وی روشتی» یعنی بی روشی یعنی گناه وتقصیری وحرکتی برخلاف آیین ورسوم، واما = ما، ووی = دیدی وبینی،- یعنی «به پای ماچان ما غرامت خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی»، (۳) بواتت = بباید ترا، وغرنه = وگرنه، اوبنی (نسخ ل: وابنی) = ببینی، آنچت = آنچه ترا، نشادی = نشاید و شایسته نباشد، - یعنی ترا ناچار غم این دل بباید خورد وگرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید.-

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ... کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد ... ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من ... کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش ... تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست ... آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا ... هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم ... مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق ... دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون ... ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

۴۹۵ ۴۴۰

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ... خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست ... بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ... ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه می پرسی در و همت چه می بندی

همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی[1]
دریغ آن سایهٔ همت[2] که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیراز[3] می رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی[4]

۴۴۱

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی[5]

۴۴۲

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ س: حیفست، خ: سهلست (؟)، (۲) چنین است در اکثر نسخ قدیمه، ق س ی: دولت، (۳) چنین است در جمیع نسخ مگر خ که «شیرازی» دارد، (۴) چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نسخ دیوان که بدست ما است، نخ در بجای این بیت بیت ذیل را دارند: بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی، و گویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا بهمین نحو فرموده بوده و بعدها ببیت متن تبدیل کرده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ عبد الرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنهٔ ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مقطع یعنی بخوبان دل مده الخ در اشاره بفتح خوارزم بدست امیر تیمور در اواسط سنه هفتصد و هشتاد و یک و نهب و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن صناديد عالم و مسکن نحاریر بنی آدم بوده فرموده است (عین عبارت مطلع السعدین بتمامه ان شاء الله در حواشی آخر کتاب نقل خواهد شد)، پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهراً خواجه ابتدا مقطع این غزل را بهمین نحو که در حاشیه مثبت است فرموده بوده و سپس بعللی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور بفارس آن بیت را ببیت متن که مطابق با اکثریت نسخ متداولهٔ دیوان است بدل کرده است. — (۵) در بسیاری از نسخ پارهٔ ابیات این غزل با غزل بعد با یکدیگر مخلوط و مکرر شده است،

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بر بستی

چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی[1]

۴۴۲ — ۴۷۸

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که[2] بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی | گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال[3] | چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یک ذرّه مهربان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

(۱) نخ م و سودی: چو نقطه حافظ بیدل (مسکین) نه در میان بودی، (۲) بعضی نسخ: عیان شدی که، (۳) چنین است در ل ری، خ م نخ: خیال،

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

۴۴۳ ۴۳۴

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ئی و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه‌ئی و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سوییت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری (۱)

۴۴۴ ۴۹۱

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری — یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی — در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

(۱) چنین است در ق م س. نخ: بحافظ که این چه پرگاری، خ: که حافظ چه جای پرگاری. — تصحیح قطعی این مصراع و حاق مقصود از آن درست معلوم نشد و گویا خواجه کلمهٔ «پرگار» را در یک معنی دیگری غیر معنی افزار معروف نیز استعمال میکرده است شاید بمعنی مکر و حیله و تدبیر و افسون و نحو ذلک چنانکه از این بیت دیگر او گویا استنباط میشود: گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود هم بدست آورمش باز بپرگار دگر (غزل ۲۵۲).

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکّب | بر دامنش مباد ازین خاکیان[1] غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقّع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوشست بشتاب | سال دگر که دارد امّید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی[2]

مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

٤٤٥ — ٤٣٣

ترا که هرچه مرادست در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک[3] | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص در آندم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما | مکن[4] هر آنچه توانی که جای آن داری

(۱) چنین است در اغلب نسخ، نخ ی: خاکدان (۲) چنین است در اغلب نسخ، ری وسودی: شوخیست، (۳) چنین است در ی وسودی، نخ ق: زانک، نخ ر: رنگ. (۴) چنین است در خ، ق نخ ی وسودی: بکن، ر: کنی،

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۴۴۶ — ۴۷۳

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

۴۴۷

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدرندان مگو ای شیخ و[۱] هُش دار — که با حکم خدائی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدارا گر میِ دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۴۴۸ ۴۴۷

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود — می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری

(۱) این واو را در جمیع نسخ خطی حاضره دارد.

نام نیک ار طلبد[1] از تو غریبی چه شود | تو قی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

۴۴۹

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست[2] | عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

سعی نابرده چه امید عطا میداری

۴۵۰

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین عزّت صاحب‌نظران میداری

(۱) چنین است در خ، نخ، ر، سودی: نامی ار می‌طلبد. ق م: کامی ار می‌طلبد. (۲) چنین است در جمیع نسخ قدیمه که نزد اینجانب حاضر است و نیز در شرح سودی، نسخ چاپی: عرصه.

ساعد آن به که بپوشی[1] تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

نه گل از دست غمت رَست و نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ای که در دلق ملمّع طلبی نقد حضور / چشم سرّی[2] عجب از بیخبران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنّا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمعها[3] که تو از سیمبران میداری

گرچه رندیّ و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقّع ز جهان گذران میداری

۴۵۱   ۴۴۶

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنیّ و چه شکرانه آوری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند / اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ: نپوشی، (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: بسیری، پاره دیگر: خیری، (۳) بعضی نسخ: زین،

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی — تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۴۵۲ — ۴۶۸

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که در برابر چشمی و غایب از نظری (۱)

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من بحضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهانرا چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

(۱) چنین است در نخ س ر، بعضی نسخ: نه در برابر چشمی نه غایب از نظری،

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن   که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

بهوی زلف و رخت میروند و می آیند   صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی   که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن   وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست   نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اَرَی اُسامِرُ لیلایَ لیلةَ القمر

۴۵۳   ۴۹۴

ای که دایم بخویش مغروری   گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد   که بعقل عقیله[1] مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو   رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود   عاشقانرا دوای[2] رنجوری

(۱) عقیله در اصل بمعنی زن مخدرهٔ گرامی شریف نجیب است و سپس اتساعاً بر هر چیز نفیس شریف اطلاق کنند از ذوات ومعانی. — «وعقیلة کل شیئ اکرمه وفی حدیث علیٌّ المختص بعقائل کراماته جمع عقیلة وهی فی الاصل المرأة الکریمة النفیسة ثم استعمل فی الکریم من کل شیئ من الذوات والمعانی ومنه عقائل الکلام» (لسان العرب). (۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب بدون استثنا، نسخ چاپی: گواه.

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۴۵۴ ۴۷۵

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی[1]

بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی بگلزار آی کز بلبل[2] غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست مجال عیش فرصت دان بفیروزی و بهروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی[3]

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

(۱) این بیت را با بیت پنجم و سه بیت آخر این غزل فقط در نخ که نسخهٔ بسیار قدیمی معاصر یا قریب العصر با خواجه است دارد و در سایر نسخ ندارد، — «تخت فیروزی» چنین است واضحا در نخ با تا، دو نقطه ولی شاید در اصل «بخت فیروزی» بوده است با با، موحده (؟)، (۲) چنین است در نخ، ق س دسودی: حافظ (بجای بلبل) ولی این سه نسخهٔ اخیر این بیت را در آخر غزل دارند بجای بیت تخلص نه در اینجا، (۳) برای تفسیر «میر نوروزی» رجوع شود بحواشی آخر کتاب،

بعُجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا ساقی[1] که جاهل را هنی‌تر[2] می‌رسد روزی
می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی[3] نوش | که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
نه حافظ میکند تنها دعای خواجه تورانشاه | ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح‌خیزان راست روز فتح و فیروزی

۴۵۲

۴۵۵

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هرکه مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
لمع البرق من الطور وآنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس[4]

(۱) چنین است در ر، ی، ق، و سودی، خ: حافظ، (۲) هنی ترینعنی بی رنج‌تر و بی مشقت‌تر و گواراتر، هنی کامیر آنچه بی دست‌رنج رسد کسی را و گوارنده از طعام و شراب ومنه قوله تعالی فکلوه هنیئا مریئا (منتهی الارب)، (۳) ایهام است بین تاریخ جلالی معروف و لقب ممدوح خواجه درین غزل جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع، (۴) اشاره است بآیهٔ شریفه فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا الخ ونیز باین آیه: اذ قال موسی لاهله انّی آنست نارا سآتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون، - وآنس از باب افعال چنانکه در دو آیهٔ شریفه ملاحظه شد همیشه متعدی بنفس است و متعدی بباء استعمال نشده بنابرین «آنست به» در بیت خواجه از باب ضرورت شعر و باء زائد خواهد بود،

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقا بک یا ملتمسی

۴۵۶ ۴۴۸

نو بهارست در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصّهٔ دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصّهٔ مشکل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۴۵۷ ۴۶۰

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی   انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند   تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او   اگر کنم گله غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند   گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی   دمی انیس دل سوکوار[1] من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من   گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی   بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

(۱) سوک بضم سین بمعنی ماتم و مصیبت ظاهراً با کاف عربی است چه در فرهنگ سروری آنرا در باب سین با کاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین با کاف فارسی؛ و علاوه برین رودکی در دوبیتی که در فرهنگ اسدی (چاپ آقای اقبال ص ۲۸۳ــ۲۸۴) مذکور است آنرا با «ملوک» قافیه بسته است، ولی در فرهنگهائی که در هند تألیف شده است از قبیل جهانگیری و غیاث اللغات و مؤیّد الفضلا این کلمه را با کاف فارسی ضبط کرده‌اند و ظاهراً این تلفظ تلفظ هندی باید باشد.ــ

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن[۱] — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از تخمه[۲] جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۴۵۹ ۴۲۱

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زانسوی هفت پرده[۳] ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی

(۱) م : بجان ، (۲) بعضی نسخ : گوهر ، (۳) یعنی هفت طبقه پردهای چشم ، رجوع شود برای تعداد و اسامی آنها بغیاث اللغات در عنوان « هفت پرده چشم » و ببهار عجم در عنوان « هفت طبقه »

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود[1] سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کند ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی[2]

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر

می میخوریّ و طرّهٔ دلدار میکشی

۴۹۳

۴۶۰

سُلَیمی مُنذُ حَلَّت بالعراق اُلاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل[3] دوست الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش بگلبانگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی حِماکم[4] حَماکَ الله یا عهد التّلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم سقاکَ الله من کأس دهاق

جوانی باز می آرد بیادم سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل بیاران برفشانم عمر باقی

(۱) چنین است در خ و اغلب نسخ دیگر، ق و سودی: سر نهد (۲) یعنی اعراض میکنی و دوری میجوئی ازین خار یعنی ازمن. دامن کشیدن از چیزی کنایه از خویشتن را دور داشتن از آنچیز باشد (بهار عجم). (۳) چنین است در عموم نسخ قدیمه، رم ی: محمل. (۴) برای تفسیر حمی رجوع شود بغزل ۴۶۹.

درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعساً لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحرٍ عمیقٍ من سواقی
دمی با نیک خواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوش گو | بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزلهای فراقی

۴۶۱ ۴۹۲

کتبتُ قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم زغمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود | ایا منازل سلمی فاین سلماک[1]
عجیب واقعه و غریب حادثه[2] | انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
زخاک پای تو داد آب روی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی

(۱) این مصراع با اندک تغییری از شریف رضی است که خواجه تضمین فرموده است، رجوع شود برای تفصیل مسئله بحواشی آخر کتاب،
(۲) چنین است در خ، سایر نسخ: حادثه ایست،

صبا بعنبر فشان گشت ساقیا برخیز — وَ هات شَمسَةَ کَرمٍ مطیّبٍ زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اَرَی مَآثرَ مَحیایَ مِن مُحَیّاک (۱)

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند

که همچو صنع خدائی ورای ادراکی

۴۶۲ — ۴۴۰

یا مَبسِماً یحاکی دُرجاً من اللآلی — یارب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کش — تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت — حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد — قُم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

الملک قد تباهی (۲) من جده وجده — یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

(۱) محیای اول بفتح میم و سکون حا بمعنی حیات و زندگی است مانند ممات که بمعنی موت و مرگ است و در قرآن است قل ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین و مُحیّای دوم بضم میم و فتح یا مشدده بمعنی روی خسار است یعنی مکارم و مفاخر زندگی خودم را از روی تو می بینم و میدانم (۲) نسخ و سودی : یباهی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت

۴۶۳ برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی[1] ۴۵۸

سلام الله ما کرّ اللیالی | وجاوبت المثانی والمثالی[2]

علی وادی الأراک و من علیها[3] | و دارٍ باللوی فوق الرّمال

دعاگوی غریبان جهانم | وادعو بالتواتر والتوالی

بهر منزل که رو آرد خدا را | نگه دارش بلطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیتست آشفته حالی

ز خطّت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی

(۱) این غزل را در اغلب نسخ خطّی و چاپی ندارد و در نسخی نیز که وارد عدّه ابیات آن از ۹ الی ۱۶ بیت دیده شده است و متن حاضر در عدد ابیات مطابق نسخهٔ خ است که اقدم نسخ موجوده است، و سایر ابیات اغلب بنظر الحاقی میآید و بعضی از آنها که در نسخ نسبةً قدیمی مانند نخ ر موجود است از قرار ذیل است: دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان بر آمد فی العشق موبقات یأتین بالتوالی یاراکبا تبرّی من موثقی دهاءٍ این ملتقی اهل نجدٍ کلّم بجسب حالی تبدّوات رملٍ کان الحبیب فیها طار العقول طیراً دطراً من نظرة الغزال، (برای بقیهٔ ابیات رجوع شود بملحقات چاپ خلخالی و بچاپ قدسی)، (۲) المثالی بفتح میم اصل آن المثالث است مانند الثالی در الثالث در قول شاعر: قد مرّ یومان و هذا الثالی وانت بالهجران لا تبالی، و مثانی و مثالث تارهای دوّم و سوّم عود است از آلات معروف موسیقی، (۳) وادی الأراک بفتح الف موضعی است نزدیک مکه (مراصد الاطلاع در «اراک») و در اسامی امکنه تذکیر و تأنیث هر دو جایز است باعتبار موضع و باعتبار بقعه یا بلده (شرح رضی بر کافیه در باب ما لا ینصرف)، و همین است علت تأنیث ضمیر «علیها» با آنکه وادی را خود مذکّر است.

تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایهٔ جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی[۱]

فحبک راحتی فی کل حین — و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شوق و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست — و علم الله حسبی من سؤالی

۴۶۴ — ۴۸۶

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی[۲]

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی — واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

(۱) بعضی نسخ در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: اموت صبابة یالیت شعری متی نطق البشیر عن الوصال (۲) ن خ: خیالی، جز بی سوالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

۴۶۵ — ۴۹۰

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأمّلی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تفضّلی نه و این را تبدّلی[1]

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحمّلی

بس گل شکفته می شود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست از و گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضّلی

۴۶۶ — ۴۵۳

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

(۱) چنین است در خ یعنی گل را تفضّلی به بلبل نبود و بلبل را تبدّلی از عشق گل نه، — در اغلب نسخ بجای «تفضّلی»، «تغیّری»،

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون تاب(۱) کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۴۶۲ — ۴۳۷

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — زلف شمشاد قدی ساعد(۲) سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ایدل — صحبتش(۳) موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد(۴) دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

(۱) چنین است در اغلب نسخ خ: ناز (۲) چنین است در نخ ق، بعضی نسخ: ساق (۳) بعضی نسخ: نقدش (۴) نخ م: کام

۴۶۸ ۴۵۴

که برو بنرد شاهان ز من گدا پیامی   که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم   که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن   که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی(۱) نفرمود   نه بنامه پیامی نه بخامه سلامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته   بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح   که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش   که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت   که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده(۲) را نکند کس انتقامی

۴۶۹ ۴۶۱

اَتَت رَوائِحُ رَندِ الحِمیٰ(۳) وَزادَ غَرامی   فدای خاک در دوست باد جان گرامی

(۱) چنین است در خ، غالب نسخ: تفقدی، (۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده: بکشد، (۳) چنین است در سودی، سایر نسخ: زند، یا زید، و آن تصحیف است، – وَرَند بفتح رار مهمله و سکون نون و در آخر دال مهمله نوعی درخت خوشبو است و گویند عود یا مورد برّی است، و حِمیٰ بکسر حار مهمله و فتح میم و در آخر الف که بصورت یا نوشته میشود بمعنی قرقگاه است یعنی علفزاری که حکام برای چرای چهارپایان خود از غیر منع کنند و اتساعاً مطلق مواضعی که قرق و ممنوع از غیر باشد، و در عرف شعرار عرب غالباً بمعنی محل اقامت معشوق که دست هیچکس بدان نمیرسد استعمال میشود،

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — مَنِ المُبَلِّغُ عَنّی اِلی سُعادَ سَلامی (۱)

بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین — بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی

اِذا تَغَرَّدَ عَن ذِی الأراکِ طائرُ خَیرٍ — فَلا تَفَرَّدَ عَن رَوضِها اَنینُ حَمامی (۲)

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رَاَیتُ مِن هَضَباتِ الحِمیٰ قِبابَ خیامٍ (۳)

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت — قَدِمتَ خَیرَ قُدُومٍ نَزَلتَ خَیرَ مَقامٍ

بَعِدتُ مِنکَ وَ قَد صِرتُ ذائباً کَهِلالٍ (۴) — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

(۱) مَن بفتح میم وکسر نون استفهامیه است یعنی کیست که سلام مرا بسعاد برساند ، (۲) اشعار عربی این غزل در اغلب نسخ فوق العاده محرف است ودر نقل آن همه تحریفات وتصحیفات هیچ فایدهٔ متصور نیست وما جهد کردیم که بظن غالب اقرب صور بواقع را از روی نسخ قدیمه نقل کنیم ، تغرّد با غین معجمه فعل ماضی است از تغرّد بمعنی خوانندگی کردن طرب انگیز مرغان ، وذی الأراک بفتح الف بدون شبهه مخفف « ذی الآراکه » است که نام موضعی است در یمامه « مراصد الاطلاع » ، ودر مصراع دوم فلا تفرّد با فاء ماضی دعائیه است از تفرّد بمعنی تنها ویگانه شدن ویکسو گردیدن ، وضمیر مؤنث « روضها » راجع است بذی الاراک باعتبار بقعه یا بلده چنانکه در مورد وادی الاراک « غزل ۳۶۳ » گفته شد ، وانین بفتح الف بمعنی ناله وحمام بفتح حاء بمعنی کبوتر است ، وحاصل معنی بیت آنکه هرگاه مرغ فرخنده در ذی الاراک خوانندگی طرب انگیز کند نالهٔ حزین کبوتر من نیز از مرغزارهای آنجا یکسو وجدا مباد ، (۳) هضبات بفتحتین وضاد معجمه جمع هضبه است بسکون ضاد بمعنی پشته وکوه گسترده بر زمین ، وتفسیر حمی در بیت اول گفته شد ، وقباب بکسر قاف جمع قبه است بضم آن بمعنی گنبد وهر بناء گرد برآورده ومقصود اینجا هیئت مدور وگنبد گونهٔ خیمه هاست ، — یعنی چیزی نمانده که روزهای فراق یار بآخر رسد زیرا که من از کوههای منزلگاه معشوق از دور قبه های خیمه هائی را مشاهده میکنم ، — (۴) یعنی دور شدم از تو وگداخته شدم مانند هلال .

وَاِنْ دُعیتُ بِخُلدٍ وَصِرتُ ناقِضَ عَهدٍ — فَما تَطیبُ نَفسی وَما استَطابَ مَنامی (۱)

امید هست که زودت بِبَخت نیک ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک دُرِّ خوشابست شعر نغز (۲) تو حافظ

که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

۴۷۰ — ۴۳۲

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب (۳) کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

(۱) حاصل معنی بیت آنکه «اگر مرا بهشت دعوت کنند درصورتیکه یعنی بشرط اینکه عهد دوستی را بشکنم هرگز نفس من بدان راضی نخواهد شد و هرگز خواب خوش برای من میسّر نخواهد گردید». — وناگفته نگذریم که «استطاب» باین معنی در عربی متعدی است و اینجا لازماً استعمال شده است و در همهٔ نسخ موجود بهمین نحو است و توجیه این فقره برای من ممکن نشد. (۲) چنین است در ر، سایر نسخ: نظم خوب تو، یا: نظم پاک تو، یا: نظم شعر تو.

(۳) نخ: بلعجب.

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان(۱) آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۷۱ — ۴۷۶

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند(۲) — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

(۱) چنین است در شرح سودی و غالب نسخ چاپی، و همین صواب است و اشاره است بمطلع قصیدهٔ معروف رودکی: «بوی جوی مولیان آید همی، بوی یار مهربان آید همی»، در سایر نسخ این کلمه بکلّی محرّف است. و جوی مولیان ضیاعی بوده است در بیرون شهر بخارا بسیار با نزهت و ملوک سامانیه در آنجا کاخها و بوستانها ساخته بوده‌اند (رجوع شود بچهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی چاپ لیدن ص ۳۳ و ۱۶۰). (۲) چنین است در جمیع نسخ مگر خ که «نفروشند» دارد با نون.

دوام عیش و تنعّم نه شیوهٔ عشقست — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشته زار[۱] جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمی خرند آنکس — که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

۴۷۲ — ۴۳۰

الحمد لله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی[۲]

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی[۳]

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی[۴] و چنگزخانی

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده و چاپی: بکشت زار، (۲) چنین است در جمیع نسخ دیوان حافظ از خطّی و چاپی که تاکنون بنظر اینجانب رسیده است باستثنای دیوان چاپ آقای پژمان که در آنجا «ایلکانی» وارد، بجای «ایلخانی» رجوع شود برای تفصیل این مسئله بحواشی آخر کتاب، (۳) بعضی نسخ: سلطانی، (۴) چنین است در جمیع نسخ خطّی موجود نزد من. بعضی نسخ چاپی: قاآنی. واین بنظر اقرب بصواب میآید ولی مخالف با اکثریت نسخ است،

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

۴۷۳ ۴۵۱

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

محتسب[۱] نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی[۲] باشد همچو لعل رمّانی

(۱) چنین است در خ، ق، ر، ی و سودی؛ خم شکن، (۲) چنین است در جمیع نسخ، و مراد از «جنس خانگی» چنانکه سودی نیز تفسیر نموده بدون شبهه شراب خانگی است که خواجه در مواضع دیگر نیز بدان مکرّراً اشاره نموده است مثلاً این بیت او: شراب خانگی ترس محتسب خورده بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش، و این بیت دیگر او: شراب خانگیم بس می مغانه بیار که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع، و آنچه از بعضی شنیده‌ام که مراد از جنس خانگی حشیش است ظاهراً بکلّی واهی و بی اساس و از جنس خیالات همان معتادین باین گیاه باید باشد.

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم[1] لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی[2]

(۱) گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و محفوظ داشتن و محافظت کردن است (برهان و بهار عجم). خواجه در غزلی دیگر فرموده: داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقهٔ امرش بگوش ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش. سعدی گوید در قصیدهٔ در مدح شیراز: بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر بحق روزبهان و بحق پنج نماز که گوش دار تو این شهر نیکمردان را ز دست ظالم بددین و کافر غماز، و نیز گفته: دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده خاکسار مرده (قافیهٔ خورده با مرده چنانکه در وهلهٔ اول ممکن است توهم رود غلط نیست چه حرف روی یعنی دال متحرک است و از قبیل قافیه بستن مستی و خودپرستی است با تندرستی و چستی در غزل خواجه شمارهٔ ۴۲۴، و قافیهٔ بهشتی و زرهشتی و کشتی با دشتی در ابیات مشهور دقیقی، بلی اگر روی ساکن میبود یعنی بجای خورده و مرده خورد و مرد میبود اجماعاً جایز نبود، رجوع شود برای تفصیل این مسئله بالمعجم فی معاییر اشعار العجم چاپ لیدن ص ۲۱۰ و ۲۴۲)، — (۲) پیشانی بمعنی شوخی و بی‌شرمی و سخت رویی و قوت و صلابت است (برهان و بهار عجم). سعدی گوید: نشاید برد سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاب مسموم چو آهن تاب آتش می‌نیارد چرا باید که پیشانی کند موم، سلمان گوید: غمزه و چشم تو شوخ اند ولی آمده‌اند ابروان تو به پیشانی از ایشان برسر، مولوی گوید: رستم من از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانی است این،

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی (۱)

۴۷۴ ۴۷۰

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بنفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست — خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی (۲)

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی (۳)

(۱) این بیت را در نسخ ق ندارد، (۲) بعضی نسخ: که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی، (۳) تضمین مصراعی است از قطعهٔ معروفی از انوری که مطلعش اینست «نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لا بلکه مرحوما و مسکینا». بقیهٔ قطعه ان شاء الله در حواشی آخر کتاب مذکور خواهد شد،

۴۷۵ — ۴۸۹

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم[۱] — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گوئی[۲] بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم[۳]
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

۴۷۶ — ۴۴۳

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح‌فزایش[۴] ببخش آن که تو دانی

(۱) چنین است در خ نخ، بعضی نسخ: که گویند، (۲) بعضی نسخ: گفتی، (۳) چنین است در جمیع نسخ باستثنای خ که «حافظ» دارد بجای «مردم»، ـ در نسخ جدیده بعد از این بیت یک بیت دیگر که ظاهراً الحاقی است و خواسته اند که بیت تخلصی که کلمهٔ «حافظ» در آن داشته باشد از آن بسازند علاوه دارد از قرار ذیل: ی و سودی: در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی، م و غالب نسخ چاپی: از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی، ت ط: حافظ بجفا از تو شکایت ننماید زانرو که بهر جور تو لطفی است نهانی، (۴) چنین است در اغلب نسخ، ق و سودی: فزایت، ضمیر شین «فزایش» راجع است ظاهراً بجان و بمعنی «او را» است،

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

۴۷۷

۴۵۰

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

۴۷۸ — ۴۸۲

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی[۱]

چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در قدم نی همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار / گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و[۲] جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

۴۷۹ — ۴۹۶

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی / برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار / می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او / در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش[۳] که غم در کمین ماست / مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

(۱) دَنّ بفتح دال و تشدید نون که در فارسی بتخفیف استعمال کنند کلمهٔ عربی است بمعنی خم قیراندود دراز ولی باریکتر از خم معمولی و در بن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره نکنند (کتب لغت). پس بنابرین اضافهٔ خم به دن از قبیل اضافهٔ عام است بخاص مثل روز جمعه و ماه رمضان و شهر طهران و امثالها، (۲) این واو عاطفه را در نسخ ندارد، (۳) بدست باش یعنی آگاه باش و تقصیر مکن، خواجه حافظ فرماید: گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری بجای خویشتن است (فرهنگ سروری)

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان(۱) که می بده

تا بشنوی ز صوت مغنّی هوالغنی

۴۸۰ — ۴۸۴

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا(۲) باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا — بتفرّج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنّا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۴۸۱ — ۴۶۹

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

(۱) چنین است در نخ و سودی، م ی: یزدان، (۲) ر نخ س: خطر،

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است — عیش با آدمیی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم[1] باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

۴۸۲ — ۴۵۹

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی — باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است — وان را فدای طره یاری نمیکنی

(۱) چنین است در نسخ نخ رو سودی، سایر نسخ: بخدا

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت[۱]

گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

۴۸۳ | ۴۳۸

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه برآرد[۲] اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار | که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عیش[۳] در کس | نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش بینی

(۱) چنین است در خ ، س : بارگاه شاه ، سایر نسخ : بارگاه دوست . (۲) چنین است در اکثر نسخ ، بعضی دیگر : بماند .
(۳) خ ، ری : نشاط و عیش (باواو عاطفه) .

نه حافظ را حضور درس خلوت[1]
نه دانشمند را علم الیقینی

۴۸۴ ۴۵۷

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی[2] — ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی بهوایت زگلستان برخاست[3] — که تو خوشتر زگل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

(۱) چنین است در اغلب نسخ بدون واو عاطفه، ق روسودی: درس وخلوت (با واو عطف)، (۲) چنین است باثبات فصل در جمیع نسخ خطی که نزد اینجانب موجود است از قدیم وجدید بدون استثنا، بعضی نسخ چاپی: ننشینی (بانون)، و آن تحریف است ظاهراً؛ ومقصود شعر واضح است یعنی اگر خواهی که فتنه که در جهان از برخاستن خود برپا کردهٔ بنشیند باید لحظهٔ برلب آبی بهوس بنشینی ورنه یعنی اگر برخیزی هر فتنه که بینی همه از خود بینی، واین مضمونی است بسیار شایع نزد شعرا، سعدی گوید: بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی، ونیز گوید: ای آتش خرمن عزیزان بنشین که هزار فتنه برخاست، - (۳) چنین است در خ ق س، بعضی نسخ بجای این مصراع: حیفم آید که خرامی بتماشای چمن،

سخنی[1] بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی[2]

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی[3] خواجه جلال الدینی

۴۸۵ — ۴۴۹

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر باز رسیدی ببهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی[4]

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

(۱) چنین است در خ س و سودی، سایر نسخ: سخن، (۲) بلغ الطاقة یعنی طاقتم رسید یعنی بآخر رسید، سعدی گوید: طاقت برسید و نم نگفتم عشقت که ز خلق می‌نهفتم، — و بینی بکسر با، امر حاضر مفرد مؤنث است از بان یبین بمعنی جدا شدن و دور شدن، یعنی طاقتم بآخر رسید از گریه ای چشم من دور شو و جدا شو از من، (۳) چنین است در خ س، بعضی نسخ: بزرگی، (۴) چنین است در ت ط ح م، خ و سودی: حمل توفیق ببوی، سایر نسخ این بیت را ندارند،

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید　　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۴۸۶　　　۴۶۳

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　　میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل(۱)　　　تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو　　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون　　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن　　　کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب(۲) کرد　　　مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

(۱) یعنی گل نمودار آتش موسی شد یعنی آتشی که در وادی ایمن بر درخت علیق بر آنحضرت ظاهر گردید و آوازی از آن بر آمد که یا موسی انّی انا الله رب العالمین، و مصراع ثانی متمم همین معنی است و مراد از نکته توحید اشاره بهمان ندای درخت است

(۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده نزد من، بعضی نسخ چاپی: خوش فرش، (۳) چنین است در اغلب نسخ، ق وسودی: سیاه،

ساقی بگو وظیفهٔ حافظ زیاده ده
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

۴۸۵ — ۴۸۷

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۴۶۲ — ۴۸۸

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش[۱] که ز سرّ دو جهان — پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی[۲]

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی[۳]

تو دم فقر ندانی زدن از دست مرو — مسند خواجگی و مجلس[۴] توران‌شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که فردوس[۵] برین میخواهی

۴۸۹ — ۴۷۹

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

(۱) چنین است در خ س نخ، سایر نسخ: جرعهٔ می، (۲) در بسیاری از نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: با گدایان در میکده ای سالک راه بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی، (۳) خ ی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند که در حقیقت از حیث معنی و مضمون و قافیه عین بیت ششم است و گویا یکی ازین دو بیت اصلاح‌شدهٔ عبارهٔ اجزای بیت دیگر بوده از خود خواجه و سپس بعضی نسّاخ هر دو را درین غزل ثبت کرده‌اند: گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی که درین مرحله بسیار بود گمراهی، (۴) خ: منصب، (۵) چنین است در خ، سایر نسخ: مزدوش دو جهان میخواهی. نخ درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد: فکر و اندیشهٔ جمیلست کنون بی [باید] گوشوارش ز دُرّ و دانهٔ تورانشاهی،

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ‌ ‌ ‌ صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم ‌ ‌ ‌ ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حکمت سلیمان[۱] هر کس که شک نماید ‌ ‌ ‌ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی ‌ ‌ ‌ مرغان قاف[۲] دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب ‌ ‌ ‌ تنها جهان بگیرد بی منّت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار ‌ ‌ ‌ تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت ‌ ‌ ‌ وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات ‌ ‌ ‌ تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم ‌ ‌ ‌ اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد ‌ ‌ ‌ یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان ‌ ‌ ‌ گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد ‌ ‌ ‌ ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام ‌ ‌ ‌ رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی[۳]

(۱) چنین است در خ ی، سایر نسخ «حشمت»، (۲) یعنی عنقا، خواجه در غزل دیگر گوید: بُبر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست؛ (۳) در عموم نسخ موجوده نزد اینجانب باستثنای خ ر اینجا بیت ذیل را علاوه دارد: یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا عطفاً علی مقلٍ حلّت به الدواهی،

۴۹۰

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی[1] — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنم[2] باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

۴۹۱ ۴۶۷

بچشم[3] کرده‌ام ابروی ماه سیمائی — خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

(۱) قاضی نورالله ششتری در مجالس المؤمنین در مجلس هفتم در شرح احوال فاضل مشهور جلال الدین دوانی متوفی در سنه ۹۰۸ گوید از جملهٔ تألیفات وی شرحی است عرفانی بر این غزل خواجه - این شرح در این اواخر در مجلهٔ «ارمغان» مطبوعهٔ طهران بچاپ رسیده است. (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: صنمی. (۳) بچشم کردن کنایه از انتخاب نمودن و نشان کردن باشد (برهان)

امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی (۱)
سرم بدست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که گرا میکند تماشائی (۲)
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

دُرر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

(۱) منشور بمعنی فرمانهای پادشاهی مهرناکرده است (منتهی الارب)، و طغرا عبارت بوده از چند خط قوسی تودرتوی متوازی شامل نام و القاب سلطان وقت که در بالای فرامین بطرز مخصوصی رسم میکرده اند و علامت صحه و امضای فرمان بوده است، و «رسد بطغرائی» در بیت خواجه یعنی بصحه برسد و بامضا و توقیع موشح گردد، و چون طغرا بشکل کمان بوده لهذا شعرا غالبا ابرو و کمان و هلال را بدان تشبیه میکرده اند، خواجه گوید در غزل دیگر: «مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز طغرانویس ابروی مشکین مثال تو» (مثال نیز بمعنی فرمان پادشاهی است)، و نیز گوید: هلالی شد تنم زین غم که باطغرای ابرویش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو، —

(۲) گرا کردن بکسر کاف فارسی اول بمعنی گرایه کردن و ارزیدن و لایق بودن است یعنی یک تماشا می ارزد و لایق است، و منوچهری این کلمه را «گری کردن» با اماله الف استعمال کرده است آنجا که گفته: از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی گو بیائید و ببینید این شریف ایام ما تا کند هرگز شما را شاعری کردن گری،

۴۹۲ ۴۷۷

سلامی چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیدهٔ[1] روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست | ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبودست خود آشنائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشائی[2] کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۴۹۳ ۴۸۷

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی | دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآئی

(۱) چنین ست در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب، بعضی نسخ چاپی: مردم دیده را، (۲) نخ ی: پادشاهی،

دایم گل این بستان شاداب[1] نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب[2] شکیبائی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم[3] — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

۴۹۴ ۴۶۶

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی — هرجا که روی زود پشیمان بدر آئی

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ م ا: سیراب. (۲) چنین است در غالب نسخ قدیمه: م ر ی: پایان. — پایاب بمعنی تاب و طاقت و مقاومت است (برهان). (۳) نخ ی: پرگاریم.

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآئی

بر رهگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

۴۸۸

۴۹۵

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است
طرف هنری بربند از شمع نکوروئی

آن طرّه که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد

بلبل بنواسازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً له[1]

الا ای آهوی وحشی کجائی مرا با تست چندین آشنائی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش چراگاهی ندارد خرّم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید ز یمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد که فالم لاتذرنی فرداً آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا فراموشم نشد هرگز همانا[2]

که روزی رهروی در سرزمینی بلطفش گفت رندی ره نشینی

(۱) چنین است عنوان تمام این اشعار در عموم نسخ قدیمه بدون عنوان خاصی ولی در نسخ جدیده: «مثنویات» یا «مثنوی».

(۲) این بیت را فقط در ق دارد.

که ای سالک چه درانبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی — چو شاخ سرو میکن دیده‌بانی

مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمهٔ و طرف جوئی — نم اشکی و با خود گفت‌وگوئی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران — موافق گرد با ابر بهاران

چنان بیرحم زد تیغ جدائی — که گوئی خود نبودست آشنائی

چو نالان آمدت آب روان پیش — مدد بخشش از آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر(۱)

چو من ماهی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می پرس تفسیر

(۱) چنین است در تج و در اغلب نسخ دیگر (؟)، بعضی نسخ: بطرزی الخ، نص: بطرزی کو نگردد شهره بگذر،

روان را با خرد درهم سرشتم — وزان تخمی که حاصل بود کشتم

فرح‌بخشی درین ترکیب پیداست — که نغز شعر و مغز جان[1] اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست — نه آن آهو که از مردم نفورست

رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلومست شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همین است — که سنگ انداز هجران در کمین است

ایضاً له[2]

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

(۱) چنین است در عموم نسخ حاضره نزد اینجانب، و بظن غالب «جان» تحریف است و صواب «جانش» بسکون نون و شین باید باشد، (۲) چنین است عنوان این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده: «ساقی نامه»،

بده تا بروبیت گشایند باز ... در کامرانی و عمر دراز

بده ساقی آن می کز و جام جم ... زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که گردم بتایید جام ... چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن ... صلائی بشاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب ... که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش ... کجا شیده آن ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد ... که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

همان مرحله ست این بیابان دور ... که گم شد درو لشکر سلم و تور

بده ساقی آن می که عکسش ز جام ... بکیخسرو و جم فرستد پیام

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج ... که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک ... که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست ... چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست ... که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن ... خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن مَی سُرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که شاهی دهد
بپاکیّ او دل گواهی دهد

میم ده مگر گردم از عیب پاک
برآرم بعشرت سری زین مغاک

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هرچه هست

بمستی دم پادشاهی زنم
دم خسروی در گدائی زنم

بمستی توان دُرّ اسرار سفت
که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنّی کجائی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران (۱)

که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر — خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روز کار — یکی را قلم زن کند روزگار

مغنی بزن آن نوآیین سرود — بگو با حریفان بآواز رود

مرا با عدو عاقبت فرصتست — که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن

(۱) در نسخ قدیمه نام ممدوح درین اشعار مذکور نیست ولی در نسخ متأخره تخلص این ابیات بمدح شاه منصور است باینچنین :
خدیو جهان شاه منصور باد غبار غم از خاطرش دور باد بحمد الله ای خسرو جم نگین شجاعی بمیدان دنیا و دین بمنصور بیت
شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا مدام ؛

که با غمسم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم بر آور ز جای

مغنی نوائی بگلبانگ رود / بگوی و بزن خسروانی سرود[1]

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آواز خنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بآیین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصهٔ روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی ملولم دو تائی بزن / بیکتائی او که تائی بزن

همی بینم از دور گردون شگفت / ندانم کرا خاک خواهد گرفت

دگر[2] رند مغ آتشی میزند / ندانم چراغ که بر میکند

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی و ساغر بریز

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

(۱) چنین است در خ، ولی این بیت با جزئی اختلافی تقریباً عین بیت پانزدهم قبل ازین است، (۲) چنین است یعنی «دگر» با دال در اصل نسخهٔ خطی خ صریحاً، ولی در چاپ «وگر» با واو چاپ شده،

ایضاً له[1]

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب
ومن یتّقِ اللّه یجعل له | ویرزُقه من حَیث لایحتسب

ایضاً له

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت[2]
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت[3]

ایضاً له

بهاء الحقّ والدّین طاب مثواه | امام سنّت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب براعت

(۱) چنین است عنوان جامع این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده: مقطّعات، (۲) بعضی نسخ: پردرد، بعضی دیگر: چون دود، (۳) این قطعه را در خ ندارد ولی در نخ ق می دارد، در نخ بیت اخیر را ندارد،

بطاعت قرب ایزد می توان یافت قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً له

قوّت شاعرهٔ من سحر از فرط ملال متنفّر[1] شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من کان شکرلهجهٔ خوشخوان خوش الحان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را[2] دید آنچنان کزو عمل الخیر لایفوت

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ: متفرّق، نسخهٔ دیگر: متغیّر، (۲) یعنی شاه شجاع را، بتصریح حافظ ابرو در تاریخ آل مظفر این قطعه را خواجه حافظ در تاریخ وفات شاه شجاع که در سنهٔ ۷۸٦ روی داده گفته است، در خ این قطعه را ندارد ولی در غالب نسخ دیگر موجود است،

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود　　　تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً له

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق　　　به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد (۱)

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش　　　که جان خویش بپرورد (۲) و داد عیش بداد

دگر مربّی اسلام شیخ مجد الدّین　　　که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد

دگر بقیّهٔ ابدال شیخ امین الدّین　　　که یمن همّت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف　　　بنای کار مواقف (۳) بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل　　　که نام نیک ببرد از جهان ببخشش وداد

نظیر خویش بنگذاشتند (۴) و بگذشتند　　　خدای عزّ و جلّ جمله را بیامرزاد

(۱) رجوع شود برای شرح احوال اشخاص مذکوره درین قطعه بحواشی آخر کتاب. (۲) چنین است بابای موحّده در اوّل در اغلب نسخ چاپی و سودی و حبیب السّیر و فارسنامهٔ ناصری. — خ ت ط: نپرورد با نون در اوّل. — اغلب نسخ خطّی قدیم این ابیات را اصلاً ندارند. — (۳) اشاره است بکتاب مشهور «مواقف» در علم کلام تألیف قاضی عضد الدّین عبد الرّحمن ایجی معروف. رجوع شود بحواشی آخر کتاب. (۴) بگذاشتند بتقدیم بای موحّده بر نون نفی. رجوع شود برای شواهد این استعمال یعنی ادخال بای زائده بر افعال منفیّه بحواشی آخر کتاب.

ایضاً له

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو شد ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد (۱)

ایضاً له

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع راهروان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست بر لب خوان قسمتت سهل‌ترین نواله باد

(۱) چنین این قطعه بصورت غزل با تغییر «شد» در مصراع اول به «باد» در سابق نیز در غزل ۱۰۸ تکرار شده است و چون معلوم نیست که فی الواقع اصل این ابیات آیا قطعه بوده که بعدها بصورت غزل درآورده‌اند یا بر عکس لهذا ما چنین غزل و قطعه را در جای خود بطبق نسخهٔ خ باقی گذاردیم،

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد[1]

ایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهی که یا رب — در دولت و حشمت مخلّد

بر مسند خسروی بماناد — منصورِ مظفّرِ محمّد

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس — بخلوتی که در و اجنبی صبا باشد

لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش — بنکته که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس — که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

شمّهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

(۱) چنین است در خ (یعنی اینکه این قطعه در باب مقطعات درج شده است)، ولی در نسخ متداوله این قطعه را بعلاوهٔ یکی دو سه بیت دیگر بر آن در جزو غزلیات در باب دال درج کرده اند.

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

ساقیا دیوانهٔ چون من کجا دربر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام[1] — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده‌اند[2]

ایضاً له

اعظم قوام دولت و دین[3] آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی قعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً له

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

(۱) اشاره است بدون شک بمصراع معروف که مثل شده است: وللارض من کاس الکرام نصیب، (۲) چنین است این ابیات در خ ق یعنی بصورت قطعه در باب مقطعات در آخر کتاب، ولی در نسخ متداوله ابیات مزبور بصورت غزل در باب دال مرقوم است بمطلع: نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند صورتی نادیده تشبیهی تخمین کرده‌اند و بعلاوه سه چهار بیت دیگر در آخر آن، (۳) یعنی خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع که در سنهٔ ۷۶۴ (= امیذ جود، با دال معجمه در امیذ) بامر پادشاه مزبور کشته شد، — این قطعه را در خ ندارد ولی در اغلب نسخ دیگر موجود است،

کس عسل بی نیش ازین دکّان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بابا یامی چراغی برفروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهوی قلب گاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس | گردنان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخّر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند | بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست | رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شب گرد تند تلخ گلرنگست و مست　　گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه　　پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد　　خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته بر خوان　　وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق　　آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا　　همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن　　هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد دار نکتهٔ حلم　　هر که برّد سرت گهر بخشش

ایضاً له

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی　　هر کو بخورد یک جو بر سینخ زند سی مرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد　　یک ذرّه و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل　　که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف　　که برون رفت از این خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه　　سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً له

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل　　هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق　　که به طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول　　در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل[1]

ایضاً له

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت　　بادت اندر شهریاری برقرار و بردوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش　　اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

(۱) این قطعه را درج ندارد ولی در ق ی و یک نسخهٔ نستعلیقهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی طهران دارد، و عدد حروف مجموع این شش کلمه یعنی بلبل و سرو و سمن و یاسمن و لاله و گل مطابق است با ۷۵۷ که بقول حافظ ابرو تاریخ قتل شاه شیخ ابو اسحق است، ولی بروایت مطلع السعدین و روضة الصفا و حبیب السیر تاریخ قتل او در سنهٔ ۷۵۸ بوده است،

ایضاً له

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن　　صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن[۱]

سادس ماه ربیع الآخر[۲] اندر نیم روز　　روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر　　مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود　　شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند　　چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش　　فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً له

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم　　گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

(۱) چنین است در خ ق س، بعضی نسخ: حاجی، (۲) چنین است در اغلب نسخ از جمله ق نخ س ت ط و قدسی، در بعضی نسخ دیگر از جمله خ و چاپ اولیا سمیع و حکیم: ربیع الاوّل، — و این اخیر مطابق است با تاریخ آل مظفّر از محمود گیتی ملحق بتاریخ گزیده و با حبیب السّیر که در هر دو جا نیز وفات حاجی قوام الدّین حسن را در ششم ربیع الاوّل سال ۷۵۴ ضبط کرده اند ولی معذلک نگارنده گمان میکند که صواب بطبق اکثریّت نسخ دیوان همان ششم ربیع الآخر باید باشد نه ششم ربیع الاوّل چه خواجه تصریح فرموده که آفتاب در جوزا بوده و ششم ربیع الآخر سال ۷۵۴ مطابق است با یازدهم مه رومی قدیم و بیستم یا بیست و یکم مه گرگوری سنه هزار و سیصد و پنجاه و سه ۱۳۵۳ میلادی که تقریباً درست مطابق روز اوّل جوزا میشده، در صورتیکه ششم ربیع الاوّل همانسال مطابق بوده با یازدهم آوریل رومی و بیستم یا بیست و یکم آوریل گرگوری یعنی روز آخر حمل یا اوّل ثور سال مذکور،

بیا ای طایر دولت بیاور مژدهٔ وصلی — عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا (۱)

ایضاً له

ای معزّا اصل عالی جوهرت از حرص و آز — وی منزّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری آنگهی بخشی بدیو

ایضاً له

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می‌بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنّت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنّت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه (۲)

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانهٔ دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین — حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

(۱) تضمین بیتی است از جملهٔ ابیاتی مشهور از فِند زِمّانی از شعراء حماسه، و یکی دو بیت قبل و بعد آن برای ربط مطلب از قرار ذیل است: صفحنا عن بنی ذهل و قلنا القوم اخوان عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا فلمّا صرّح الشرّ فأمسی وهو عریان ولم یبق سوی العدوان دنّاهم کما دانوا و بعض الحلم عند الجهل للذلّة اذعان و فی الشرّ نجاة حین لا ینجیک احسان،

(۲) عین این تعبیرات با اندکی تقدیم و تأخیر در بیت پنجم از غزل ۳۰۹ تکرار شده است، و آن بیت اینست: صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام،

ایضاً له

بگوش جان رهی منهی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب | حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد | گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجّه | بسال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله (۱)

(۱) این قطعه را در هیچیک از نسخ خطّی که نزد اینجانب حاضر است نیافتم وفقط در نسخ چاپی ایران و هند موجود است وبنابرین هیچ معلوم نیست که از خواجه باشد ولی چون متضمّن تاریخ وفات یکی از ممدوحین خواجه است ما نیز بتتبّع سایر نسخ چاپی آنرا درینجا درج کردیم، ومراد از این ابونصر خواجه فتح الله بدون شبهه خواجه برهان الدین فتح الله بن خواجه کمال الدین ابو المعالی از وزرای معروف امیر مبارز الدین محمّد ویکی از ممدوحین خواجه است که در اواخر سال هفتصد وشصت قریب دو ماه بعد از میل کشیدن چشم امیر مبارز الدین بحکم شاه شجاع وزیر مزبور را نیز بقتل آوردند (حبیب السیر ۲ : ۳ : ۲۵)، ولی از سیاق تاریخ آل مظفر از محمود گیتی مندرج در تاریخ گزیده ص ۶۸۰ چنان برمیاید که وی قتل او را در سنهٔ ۷۵۹ میدانسته است (رجوع شود برای شرح احوال این وزیر بحواشی آخر کتاب ان شاء الله تعالی). — ومخفی نماناد که متن حاضر مطابق چاپهای طهران ۱۲۵۴ و ۱۲۵۹ وچاپ مشهد ۱۲۶۷ است، سایر چاپها مصراع ثانی را چنین دارند: بسال هفتصد وهشتاد درجهان ناگاه، وآن بدون شبهه تحریف نسّاخ وغلط فاحش است چه قتل وزیر مزبور چنانکه در فوق ملاحظه شد از یکی از دو سنهٔ ۷۵۹ یا ۷۶۰ بیرون نبوده است وسنهٔ ۷۸۰ بیست سال دیرتر از آن واقعه است، واین نکته را نیز ناگفته نگذریم که از روی حساب ششم ذی الحجّه سال ۷۶۰ ممکن نیست که روز شنبه باشد چه غرّهٔ ذی الحجّهٔ آنسال پنجشنبه بوده است پس یا «سادس» باید تحریف نسّاخ باشد بجای کلمهٔ دیگر یا شنبه سهو است بجای روزی دیگر از ایّام هفته.

ایضاً له

بمن سلام فرستاد دوستی امروز — که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد — چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه نه خود کامیست و خودرائی

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست — بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم — بگیردم سوی زندان برد برسوائی

جناب خواجه حصار منست گر اینجا — کسی نفس زند از حجت تقاضائی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر — بسیلیش بشکافم دماغ سودائی

همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق — کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

ایضاً له

گدا[1] اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب[2] نطفهٔ[3] شرمش مدار بایستی

و آفتاب نکردی فسوس جام زرش — چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

وگر سرای جهان را سر خرابی نیست — اساس او به ازین استوار بایستی

(۱) چنین است در خ م و سودی، ت ط: جهان، حن والف: زمانه گر، ـ سایر نسخ این قطعه را ندارند، (۲) چنین است در جمیع نسخ (؟)، (۳) ط: نطفه (؟)،

زمانه گر نه زر قلب داشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی

ایضاً له

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان — در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — سر جملهٔ اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً له

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا — ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بنید و ختم از شاه و وزیر — همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد — تیزه[1] افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

[1] چنین است در خ فقط، سایر نسخ: تبره (یا) توبره،

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار ‌ ‌ ‌ تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست ‌ ‌ ‌ بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن[1] ‌ ‌ ‌ زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثانی و مثالث بنوازای مطرب ‌ ‌ ‌ وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند ‌ ‌ ‌ خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت ‌ ‌ ‌ آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام ‌ ‌ ‌ کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد و بس سودی نکرد ‌ ‌ ‌ فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد[2] ما را ‌ ‌ ‌ جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

(۱) دامن افشاندن از چیزی و بر چیزی کنایه از خویشتن را دور داشتن از آن است (بهار عجم)، یعنی مانند گل که در اثر باد دامن بر چمن می افشاند بر من دامن میفشان یعنی از من اعراض مکن و خویشتن را از من دور مدار.

(۲) بعضی نسخ: نیاید (در هر سه مصراع).

خواب ارچه خوش آمد همه اد عهدت حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً له

برگیر شراب طرب انگیز و بیا پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو میماند راست آئینه بدست و روی خود می آراست
دستمارچه پیشکشش کردم گفت وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً له

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست از آن میان چو بربست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

ایضاً له

تو بدری و خورشید ترا بندهٔ شدست　　تابندهٔ تو شدست تابندهٔ شدست
زانروی که از شعاع نور رخ تو　　خورشید منیر و ماه تابندهٔ شدست (۱)

ایضاً له

هر روز دلم بزیر باری دگرست　　در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید　　بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

ایضاً له

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت　　گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت　　وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضاً له

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت　　وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست　　تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

(۱) در مجمع الفصحا در شرح احوال قطران رباعی ذیل را که دارای عین همان قوافی رباعی متن است و باحتمال قوی اصل و اساس آن رباعی بوده بشاعر مزبور نسبت داده است: «تابندهٔ آن رخان تابنده شدم　همچون سر زلفین تو تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم　چون مهر فروزنده و تابنده شدم»، — در رباعی خواجه تابندهٔ اول مرکب است از تا و بنده بمعنی عبد، و تابندهٔ دوم مانند رباعی قطران بمعنی در پیچ و تاب رفته و از غم یا از رشک بر خود پیچان شده است، و تابندهٔ سوم بمعنی فروزنده و درخشان و متلألئ، —

ایضاً له

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت — نی حال دل[1] سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً له

اوّل بوفا می وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل — خاک ره او شدم بباد م بر داد

ایضاً له

نی دولت دنیا بستم می ارزد — نی لذّت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان — این محنت هفت روزه غم می ارزد

ایضاً له

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب — کو مرد ندید از چه آبستن شد

ایضاً له

(۱) چنین است در اکثر نسخ، الف حن: نی حال من سوخته دل،

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب هم در سر میخانه سرانداز شود

ایضاً له

با می بکنار جوی می باید بود وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً له

این گل ز بر همنفسی می آید شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش کز رنگ ویم بوی کسی می آید

ایضاً له

از چرخ بهر گونه همی دار امید وز گردش روزگار می لرز چو بید [1]
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ایضاً له

ایام شبابست شراب اولیتر با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر

[1] یعنی از چرخ و گردش روزگار هم امیدوار باش و هم ترسناک یعنی نه بکلی مأیوس باش و نه بکلی امیدوار بلکه بین خوف و رجا میزی (سودی)،

عالم همه سربسر رباطیست خراب　　در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً له

خوبان جهان صید توان کرد بزر　　خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین　　کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ایضاً له

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر　　و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد　　حمّال زمانه رخت از خانهٔ عمر

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر　　بر خسته دلان رند خمّار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی　　بر مردم رند نکتهٔ بسیار مگیر

ایضاً له

در سنبلش آویختم از روی نیاز　　گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار　　در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً له

مردی ز کننده در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً له

چشم تو که سحر بابلست استادش | یارب که فسونها برواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال | آویزه در ز نظم حافظ بادش

ایضاً له

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای | وز نا اهلان تمام دامن درکش

ایضاً له

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال | چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال[1]
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید | مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً له

در باغ چو شد باد صبا دایه گل | بربست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه بخورشید اگرت هست امان | خورشید رخی طلب کن و سایه گل

(۱) چنین است ترتیب این دو مصراع در خ ق حن ، سایر نسخ بعکس این ترتیب است ،

ایضاً له

لب باز مگیر یک زمان از لب جام تا بستانی کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست این از لب یار خواه وآن از لب جام

ایضاً له

در آرزوی بوس و کنارت مردم وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصّه نکنم دراز کوتاه کنم باز آ باز آ کز انتظارت مردم[۱]

ایضاً له

عمری ز پی مراد ضایع دارم وز دور فلک چیست که نافع دارم

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم

ایضاً له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم

یک همدم باوفا ندیدم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم[۲]

ایضاً له

(۱) خ و بعضی نسخ دیگر: باز آی که باز از انتظارت مردم، (۲) چنین است این رباعی در ق الف، در بقیّهٔ نسخ همه محرّف و قوافی فاسد است،

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن ... بالشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست لبت ساغراز و دور مدار ... می برلب سبزه خوش بود نوشیدن

ایضاً له

ای شرم زده غنچه مستور از تو ... حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد ... کو نور زمه دارد و مه نور از تو

ایضاً له

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو ... افسوس که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان ... آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ایضاً له

ای باد حدیث من نهانش میگو ... سرّ دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد ... میگو سخنی و در میانش میگو

ایضاً له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده ... یاقوت لبت درّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور ... زان راح که روح هیست تن پرورده

ایضاً له

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه　　دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند　　یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

آن جام طرب شکار بر دستم نه　　وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود　　دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً له

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی　　کنجی و فراغتی و یک شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منت نبریم یک جو از حاتم طی

ایضاً له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای　　ما را نگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی بنمای　　سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

ایضاً له

ای کاش که بخت سازگاری کردی　　با جور زمانه یار یاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان		پیری چو رکاب پایداری کردی

ایضاً له

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی		ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم

با ما منشین اگر نه بدنام شوی

بانجام رسید طبع دیوان خواجه شمس الدّین محمّد

حافظ شیرازی قدّس سرّه العزیز در شهر طهران

بتاریخ ماه مرداد هزار و سیصد و بیست ۱۳۲۰ هجری شمسی

مطابق رجب هزار و سیصد و شصت ۱۳۶۰ هجری قمری

بسعی و اهتمام اینجانبان محمّد قزوینی و دکتر قاسم غنی

بخط حسن زرّین خطّ

فهرست اسامی رجال

(اعداد بحروف ابجد حواله است بصفحات اوایل کتاب که دارای قصاید است، وارقام هندسی حواله است بشمارهٔ غزلها نه بصفحات کتاب، وارقام هندسی مسبوق بحرف ص حواله است بصفحات کتاب حاضر، و حرف م بعد از بعضی ارقام علامت «مکرّر» است، و دو حرف خ ل علامت «نسخه بدل» است یعنی این کلمه در اینجا در غیر نسخهٔ متن است از نسخ دیگر)،

(۱) در هر یک از دو خانوادهٔ آل مظفر ملوک فارس و جلایریان ملوک بغداد و سلطانیه اویس نامی بوده است که هر دو معاصر خواجه و هر دو ممکن است ممدوح خواجه در این غزل باشند و قرینه بر تعیین هیچکدام در این غزل موجود نیست،

فهرست اسامی امکنه و قبایل

(۱) آب رکناباد نهر معروفی است از انهار شیراز که بقول صاحب فارسنامهٔ ناصری رکن الدّوله دیلمی در سنهٔ سیصد و سی و هشت احداث نموده و منبع این آب در یک فرسخ و نیمی شمال شرقی شیراز است و آب مذکور از تنگ «الله اکبر» عبور کرده و صحرای مصلّی و باغ نو و تکیهٔ هفت تنان و چهل تنان و تکیهٔ خواجه حافظ را مشروب می نماید (رجوع شود بشیرازنامه ص ۵ - ۶ و ۲۳ - ۲۴، و سفرنامهٔ ابن بطوطه چاپ مصر سنهٔ ۱۳۴۳ ج ۱ ص ۱۲۷ و ۱۲۶، و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۰ - ۲۱)،

(۱) تنگ یعنی درّه واقع بین دو کوه و تنگ «الله اکبر» واقع است در شمال شیراز ما بین دو کوه چهل مقام و باباکوهی و ممرّ آب رکناباد سابق الذکر از آنجاست ، رجوع شود بفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۲۱ و آثار العجم مرحوم فرصت شیرازی ص ۱۳۰ و ۲۲۴ - ۲۲۵ ، و عین عبارت او در موضع اوّل از قرار ذیل است : «تنگ الله اکبر طاقی است بمقدار دو سه میدان دور از شهر میان دو کوه که از زیر آن ذهاب و ایاب مردم میشود و بالای آن در اطاقی قرآن بزرگی نهاده آنرا قرآن هفده من نامند و چشمهٔ رکناباد در آن حوالی جاری است» ،

(۱) رجوع شود به تاریخ جدید یزد تألیف احمد بن حسین بن علی کاتب چاپ یزد ص ۲۵،

(۱) رجوع شود برای شواهد این مدّعی برسالهٔ « ممدوحین سعدی » ص ۲۷ - ۲۹ تألیف نگارندهٔ این سطور محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی ، رسالهٔ مزبور در مجموعهٔ از مقالات راجع بسعدی که بمناسبت جشن هفتصدمین سال تألیف گلستان در شمارهٔ مخصوصی از مجلّهٔ تعلیم و تربیت در سنهٔ ۱۳۱۶ شمسی در طهران بچاپ رسید و به « سعدی نامه » موسوم شد بطبع رسیده است ، رجوع شود نیز بحواشی آخر کتاب ،

فهرست اسامی کتب

انتهی ،

(۱) نام این کتاب در کشف الظّنون در ضمن تعداد شروح کشّاف فقط بلفظ « الکشف » مذکور شده نه کشف کشّاف و همچنین در کتاب شدّ الازار معروف بمزارات شیراز استطراداً در شرح احوال قوام الدّین عبد الله [از اساتید حافظ که ذکر او در مقدّمهٔ جامع دیوان او آمده] ، ولی گویا این تعبیر از راه اختصار بوده و گویا نام اصلی کتاب چنانکه از سیاق کلام حاجی خلیفه مستفاد میشود « الکشف عن مشکلات الکشّاف » بوده است . و علی ایّ حال کتاب مزبور شرحی یا حاشیه بوده بر کشّاف معروف زمخشری تألیف سراج الدّین عمر بن عبد الرّحمن فارسی قزوینی متوفّی در سنهٔ ۷۴۵ از معاصرین دورهٔ جوانی حافظ ،

(۲) یعنی کتاب مشهور « مواقف » در علم کلام تألیف عالم مشهور قاضی عضد الدّین عبد الرّحمن ایجی متوفّی در سنهٔ ۷۵۶ ، رجوع شود بدرر الکامنهٔ ابن حجر عسقلانی ج ۲ ص ۳۲۲ ، و حبیب السّیر جزو اوّل از جلد ۳ ص ۱۲۵ - ۱۲۶ ، و طبقات النّحاة سیوطی ، و کشف الظّنون در عنوان « جواهر الکلام » و روضات الجنّات ،

فهرست کلمات و تعبیراتی که در حواشی این کتاب تفسیر شده (١)

(١) هیچیک از لغات و تعبیرات لهجهٔ قدیم شیرازی که خواجه در غزل ٤٣٨ بکار برده و در حواشی همان غزل کما بیش تفسیر شده در این جدول مندرج نیست چه لغات مذکوره جزء زبان فارسی معمولی محسوب نیست نه فارسی ادبی و نه فارسی محاورهٔ، رجوع شود برای تفسیر آنها بحواشی همان غزل مذکور (٤٣٨)،

(۱) رجوع شود نیز بغزل ۳۰۲ ،

انتهی

غلطنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	العُذارا	العذارا
۹۸		غزل ۱۴۴ : برحسب ترتیب قوافی جای این غزل مابین دو غزل ۱۳۷ و ۱۳۸ است در ص ۹۴ نه اینجا ،	
۱۲۵	۴	شکرایزد[1]	شکرآنرا (؟) ،
۱۴۸	۴	گنج	گُنج (ظ) ،
۲۲۹	۱۱	بذه	بده
۲۴۵	۱ ازحاشیه	ص	نص
۲۶۸	۳	درتن ، چنین است در خ ، نخ ، سودی و بسیاری از نسخ دیگر ، بعضی نسخ : «برتن» ، سودی گوید جمیع نسخی که ما دیده ایم «درتن» دارند وقیاس «برتن» است ،	
۲۹۸	۲	بادوی	باددی (بادال)
۳۵۷	۱	بتایید	بتأیید
۳۷۰	۱ ازحاشیه	فدسی	قدسی

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی و چاپی که در تصرف من است مگر تم تس و دو چاپ خلخالی و ژرمان که «شکرآنرا» دارند بجای «شکرایزد» ، و از حیث معنی و ربط مصراعین بیکدیگر گمان میکنم همین اخیر اقرب بصواب باشد یعنی «شکرآنرا» ، ولی چون مخالف اکثریت نسخ بود جرئت نکردم متن را بطبق آن تصحیح کنم ،

مقدّمهٔ جامع دیوان حافظ

حمد بی حدّ و ثنای بی عدّ و سپاس بی قیاس خداوندیرا که جمع[1] دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیّت اوست، بی مانندی که رفع بنیان سبع طِباق نشانهٔ عرفان حکمت بی علّت اوست[2]، حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تأمّل عرایس معانی بادای دلگشای اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً[3] گویا کرد، علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگِ دهان بقوّت اذهان[4] در ترنّم و تنغّم[5] اِنَّ مِنَ الشّعرِ لَحِکمَةً[6] آورد،

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد — دُرّ کلام در صدف هر زبان نهاد

جانرا از لطفِ عذب غذای لطیف داد — دل را مفرّحی ز سخن در بیان نهاد

(۱) چنین است در ملک و ت، سایر نسخ: جمیع، (۲) چنین است در حن و هندی و ملک و باباشاه و تقوی ۲، سایر نسخ: او، (۳) حدیثی است مشهور منقول از حضرت رسول ص رجوع شود بلسان العرب در س ح ر، (۴) چنین است در ملک و تقوی ۲، سایر نسخ افزوده اند: مستقیم، (۵) بتقدیم نون بر غین معجمه از نغمه یقال تنغّم بالغناء ونحوه وانّه لیتنغّم بشیء ای یتکلّم به والنّغمة الکلام الحسن وجرس الکلمة وحسن الصّوت، (۶) حدیثی است مشهور منقول از حضرت رسول، رجوع شود بلسان العرب در ح ک م.-

صح

در بحر سینه دُرّ معانی بپرورید   در کان طبع لعل سخن بی کران نهاد

وجواهر منظومِ صلوات بی نهایات، وزواهر منشورِ تحیّات بی منتهی و غایات نثار روح پرفتوح وصدر مشروحِ زبان آوری که ندای جان فزای اَنَا اَفْصَحُ العَرَبِ وَالعَجَمِ[1] بمسامع سکنهٔ مَضَلّهٔ غَبرا[2] و سَفَرَهٔ مَظَلّهٔ خضرا[3] رسانید، واز شمیم نسیم روح پرورِ اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رُوعِی[4] مشام جان زنده دلان در دو جهان[5] معطّر و مروّح گردانید، و بهر زلف عروسان سخن را

(۱) این حدیث را باین صورت عجالةً درجائی نیافتم ومعروف «انا افصح العرب» است بدون علاوهٔ «والعجم» رجوع شود بلسان العرب در ب ی د: «وفی الحدیث عن النبیّ صلعم انّه قال انا افصح العرب بَیْدَ انّی من قریش ونشأت فی بنی سعد»، (۲) حن: مسئله، هندی: مثله، سپه: امثله، - مَضَلّة بفتح میم وفتح وکسر ضاد بمعنی زمینی است که راه گم شود در آن (لسان العرب)، و اینجا مراد مطلق زمین است یعنی کرهٔ ارض، وغبرا نیز بمعنی زمین است و در حدیث است از حضرت رسول که فرمود: ما اظلّت الخضراءُ ولا اقلّت الغبراءُ ذا لهجةٍ اصدق من ابی ذرّ (لسان العرب)، (۳) مَظَلّة بفتح میم وکسر آن وفتح ظاء معجمه بمعنی خیمهٔ بزرگ و سایبان است، ومظلّهٔ خضرا، کنایه از آسمان است، وسَفَرَة بفتحات بمعنی ملائکه وفرشتگان است جمع سافِر قال ابن عرفة سمّیت الملائکة سفرة لانّهم یسفرون بین الله وانبیائه (لسان العرب)، - در بعضی از نسخ بجای جملهٔ متن دارد: بمسامع مجامع عالمیان وآدمیان رسانید، (۴) این عبارت جزئی است از حدیثی و تمام حدیث از قرار ذیل است: وفی الحدیث اِنّ النبیّ صلعم قال انّ روح القدس نفث فی رُوعی وقال انّ نفساً لن تموت حتّی تستوفی رزقها فاتّقوا الله واجملوا فی الطلب (لسان در ن ف ث)، (۵) بعضی نسخ: هر دو جهان، یا: هر دو جهان را،